

سیزده ساله‌ای که به عقد دائم پدر شوهر عمه‌اش درآمد

Photo: openeyed/www.shutterstock.com

نامه‌ای از یک مخاطب

در کمال ناباوری دنیای کودکانه و رویاهایم روی سرم خراب شدند؛ یکی از پی دیگری. اینکه چرا و به چه دلیل منی که دختر دوم و فرزند سوم خانواده‌ای پرجمعیت و فقیر بودم، چنین گرفتار تصمیم غلط والدینم شدم را هنوز هم نمی‌دانم.

می‌خواستم نویسنده بشوم. در دبستان نمایشنامه‌ها، خوشنویسی و نقاشی‌هایم حرف نداشتند و همیشه لوح افتخار و تقدیرنامه دریافت می‌کردم.

با تصمیمی که پدر و مادرم برایم گرفتند اما دیگر شب و روز خواب نداشتم تا اینکه یک روز مخفیانه خانه را به قصد گرفتن کمک از مشاور یا معلم مدرسه، ترک کردم.

تابستان بود، هوا گرم و راه، طولانی...

به دفتر که رسیدم به مدیر گفتم: «مشکلی دارم خانم.»

مدیر با لحنی خشک و خشن مثل همیشه گفت: «مگر من پلیس هستم؟ چرا این وقت روز تنها آمدی اینجا؟ بلند شو برو...»

اشک‌هایم را پاک کردم و با بغض گفتم: «خانم شما من را می‌شناسید. دانش‌آموز بدی نیستم خانم. بابای من می‌خواهد من را با پدر شوهر عمه‌ام که از پدرم هم مسن‌تر است، عقد کند.»

به طرفم چرخید و نگاهی سرد به من انداخت و گفت چرا؟

گریه‌ام گرفت: «نمی‌دانم خانم. تو را به خدا کمک کنید.»

حرف‌های من، حرف‌های مدیر، نگاه‌های دلسوزانه و پیچ‌پیچ‌های معلمان و والدین بعضی دانش‌آموزان که آنجا بودند....

خسته بودم. رویاهایم را خراب و دنیا را تیره و تار می‌دیدم و این سرنوشتی بود که بی‌رحمانه در انتظارم بود...

مهر ماه همان سال عقد کردیم و من با گریه و کتک، بغض و بیماری از خانه پدرم رفتم. اینکه شوهرم پدربزرگم بود و از همه بدتر عمه و دختر عمه‌ها هم با من زندگی می‌کردند بماند؛ رفتارهای افراطی و جوّ بیش از حد مذهبی آن جمع قلبم را به درد می‌آورد. اینکه قبل از اذان صبح باید همه اعضای خانواده وضو می‌گرفتند و یک جز قرآن را ختم می‌کردند، بی‌نهایت آزارم می‌داد.

دیدن سریال‌های تلویزیونی خارجی ممنوع بود. جزای آهنگ گوش دادن دردناک بود و شلاق به دیوار آویزان شده شوهرم، منتظر. پوشیدن لباس‌های رنگی تنگ کوتاه به هیچ عنوان در آن خانه جایی نداشت. به جایش چادرهایی بلند و سنگین بود که از پشت سر و جلو تو را احاطه و در هوای بالای ۰۴ درجه تابستان‌های شهر کرمان، تو را خفه می‌کردند.

بیرون رفتن زن‌ها و دختران حتی یک بار در سال هم جایز نبود!

عمه‌ام سن و سالی نداشت و از زن دوم پدربزرگم بود اما چون سه فرزند داشت می‌توانست در سال دو بار به خانه مادربزرگم برود.

مهمان چندانی هم نداشتیم جز شب‌های قدر در ماه رمضان که شوهر و شوهر عمه‌ام افطاری می‌دادند اما همه مهمانان مرد بودند.

ما ایام محرم در ۰۱ شب اول اجازه داشتیم با حضور مردان به تکیه‌ای که فقط مخصوص اقوام و طایفه ما بود برویم.

فضای آن خانه کابوس، خفه‌ام می‌کرد. دستان آن پیرمرد زن مرده حریص، نفس‌ها و بوی تند تنباکویش هر لحظه جانم را می‌گرفت. آن قدر خسته و دل‌مرده شده بودم که یک سال تمام در بستر بیماری بودم. حتی به یاد ندارم چه بر سرم آمد که چشمانم را در خانه پدرم باز کردم

....

هر چه بیشتر بهبود پیدا می‌کردم، بیشتر از پیش مصمم می‌شدم دیگر به آن خانه کابوس، آن قفس برنگردم. به دنبال راهی بودم تا خودم را نجات دهم اما چگونه؟

کنار مادرم نشستم و شروع کردم به درد دل کردن و نفرین کردن. مادرم اول حرف نمی‌زد اما کم‌کم از کوره در رفت و کتکم زد. من اما ساکت نشدم....

موضوع به پدرم کشیده شد: روبه‌رویم ایستاد و گفت آب نداری، نان نمی‌خوری، رخت و لباس نمی‌دهندت....

بگذریم که به خاطر حاضر جوابی و پاسخ‌های قانع کننده‌ای که به پدرم دادم چه کتکی خوردم و با تنی زخمی و رنجور، دوباره به آن خانه بازگشتم.

همه ساکت، سرد و بی‌روح قرآن می‌خواندند. کنار پنجره نشستم. به خود گفتم: «مریم! برای همین خلق شدی که کتک بخوری. در کنار پیرمردی عبوس و خشک، جوانی‌ات نابود شود تا او به بهشت برود. بهشتی که مردانش ۲۷ حوری به بغل می‌گیرند به علاوه همسران دنیوی‌شان! پس خودت چه؟ می‌خواهی مثل عمه‌ات بشوی یا...»

همان شب تصمیم گرفتم خودم سرنوشتم را تغییر بدهم.

نخستین کاری که کردم بیرون رفتن‌های دور از چشم اعضای خانواده بود، آن هم برای یافتن کار!

اما من فقط ۵۱ سال داشتم و تحصیلاتم شش کلاس ناقص بود... . عمه‌ام هم از بیرون رفتن‌هایم باخبر شد و به شوهرم خبر داد.

آن پیرمرد جانی چه بلاهایی به سرم آورد بماند. من هم گفتم یا مرگ یا زندگی بهتر!

همان شب پای پیاده راهی اداره آگاهی شدم. بچه بودم اما درونم پیر شده بود. نمی‌دانم چه شد اما آنجا با مردی صحبت کردم که سرنوشتم را به کلی تغییر داد. آن مرد رئیس پلیس آگاهی بود. آن شب را در آگاهی گذراندم و صبح با ایشان به در منزل شوهرم رفتم. شوهرم ضمن دادن تعهدی کتبی مبنی بر انجام ندادن هر گونه آزار و اذیتی، موظف شد مرا به مدرسه بفرستد تا ادامه تحصیل بدهم

ایشان نوشته‌هایم را گرفتند و هر هفته به من سر می‌زدند و این موضوع شوهرم را بسیار آزار می‌داد. کم‌کم پی بردم مردانی که شلاق به دیوار می‌زنند و دست روی ضعیف‌تر از خودشان بلند می‌کنند، در مقابل افرادی همچون ماموران قانون، پوشالی و کاملاً تهی هستند.

•••

چون مدرک من ناقص بود، پایان سال تحصیلی دوباره امتحان پنجم ابتدایی را گذراندم و با کمک خواهر بزرگم وارد مقطع راهنمایی شدم اما آن سال به دستور رئیس جمهوری طرح جدیدی به ادارها آمده بود به نام طرح جامع.

بر اساس این طرح افراد می‌توانستند سه سال راهنمایی را در یک سال به صورت فشرده بخوانند و وارد دبیرستان شوند.

این کار گرچه بسیار مشکل بود اما من از طریق آموزش از راه دور در منزل آن هم شب‌ها زیر نور ماه، تمام درس‌ها را آموختم: گرچه دروسی چون ریاضی، علوم، عربی و زبان انگلیسی درس‌هایی نبودند که بتوانم به راحتی بیاموزم.

آن سال شوهرم به بیماری سختی دچار شده بود به طوری که نمی‌توانست از بستر بلند شود. از نگاه و حرف‌های رکیک و زشتی که نثارم می‌کرد می‌فهمیدم عزمش را جزم کرده تا باز رویاهایم را خراب کند. گم شدن کتاب‌های درسی و مدادهایم، حتی آتش زدن تمام کتاب‌هایی که به سختی تهیه کرده بودم از آخرین تیرهایش بود.

زمانی که من مشغول دادن امتحانات بودم، شوهر عمه‌ام با فرستادن کارگروه‌هایش که همیشه در تعقیب بودند باعث آزار و اذیت می‌شد و من چند بار این موضوع را به ۰۱۱ گزارش کردم....

حرف‌ها و حدیث‌هایی که مردم و اقوام پشت سرم می‌گفتند، هر از گاهی باعث می‌شد تا شوهر عمه‌ام مرا به باد کتک بگیرد. نیش و کنایه‌های عمه و قطع رابطه بستگان نزدیکم، همه و همه باعث شدند تا من تنها راه‌هایی از این همه درد را در تحصیل جست‌وجو کنم. آن سال وارد دبیرستان شبانه «حضرت زینب «شدم: دبیرستانی دور افتاده با معلمانی خسته از تدریس صبح.

دانش‌آموزان همه زنانی مسن و کسل یا دخترانی بالای ۰۳ سال بودند. دخترانی که به آنها برچسب بی‌انضباطی مثل دیده شدن با پسر، همراه بردن گوشی همراه به مدرسه برای بیشتر از سه بار و ... خورده بود.

متاسفانه علاوه بر خرید کتابها و دفتر و قلم، هر دانش‌آموزی می‌بایست هر ماه مقدار قابل توجهی هم هزینه تحصیل می‌داد!

من موقع عقد از شوهرم یک حلقه هدیه گرفته بودم که خواهرم آن را فروخت و من توانستم آن سال هزینه تحصیل را بپردازم.

عمه و دختر عمه‌هایم با پاک کردن پسته که یکی از پر درآمدترین کارها در کرمان است، بخش بزرگی از مصارف و هزینه‌های زندگی‌شان را تامین می‌کردند. من با عمویم به سختی و اصرار صحبت کردم تا برایم اقدام کند.

در کنار کارهای روزانه منزل و امور شوهرداری، تحصیل شب‌ها در کنار پسته پاک کردن پیش می‌رفت اما با پس‌انداز کردن پول‌هایم بخش بزرگی از مشکلات آینده‌ام برطرف می‌شد.

تصمیم گرفتم حساب پس‌اندازی برای خودم باز کنم گرچه تا آن روز نمی‌دانستم حق این کار را ندارم چون هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام. آن روز فهمیدم نه تنها حق این کار را ندارم بلکه حق پاس کردن هر نوع چک به هر مبلغی، خرید سیم کارت، بستن قرارداد کاری و ... را هم ندارم.

آن روز بود که درک کردم و فهمیدم کجای کار آنانی که به نام قانون نان می‌خورند می‌لنگد. این موضوع آن‌قدر روحم را به درد آورد که تصمیم گرفتم به محض ۸۱ ساله شدن گام‌هایی هر چند کوچک برای زنان و دختران بردارم.

محیط مدرسه برایم خسته کننده بود. بعضی معلمان به جای درس دادن با زنان دیگر از طرز تهیه غذاها، شوهرداری، زایمان و ... می‌گفتند. دخترهای جوان و سرزنده کلاس هم که شیطنتشان گل می‌کرد و از خدا خواسته، بحث‌ها را طولانی‌تر می‌کردند. من به خودم می‌گفتم این چه اوضاعی است که حتی نمی‌توانم با جامعه هم سن و سالان خود باشم، جوانی کنیم و از دنیای یکدیگر لذت ببریم....

سال دوم و سوم دبیرستان را به علت درگیری‌های عمه و شوهر عمه‌ام در خانه و غیرحضور خواندم. در کنار درس خواندن با روزنامه‌ای محلی همکاری ادبی داشتم و شعرها و مطالب کوتاهی که درباره زنان می‌نوشتم به چاپ می‌رسید.

دیپلم که گرفتم شوهرم به خاطر کهولت سن مُرد. روز خاک‌سپاری اجازه ندادند در مراسم او شرکت کنم. من هم تنها نشستم و به این فکر کردم که آیا او به بهشتی که می‌خواست رسیده یا نه؟

بعد از مرگ شوهرم، عمه و شوهر عمه مرا به خانه پدرم برگرداندند؛ گویی که کارم در آنجا تمام شده بود. ۸۱ سال داشتم و بیوه بودم. جگرم آتش گرفته بود. بغض هر بار گلویم را می‌گرفت و دفترم را تر می‌کرد. آن‌قدر خسته و افسرده بودم که نیش و کنایه‌های هیچ‌کس ضربه‌ای به من نمی‌زد.

گوشه حیاط مخروبه خانه پدری اتاقکی بود که مادرم قبلاً در آن مرغ و خروس پرورش می‌داد و حال خالی بود. شروع کردم به تمیز کردن آنجا. در دیوارش را نقاشی کردم. یک ضبط صوت کوچک خریدم و دنیای من شد آن اتاقک کهنه و نمناک که هر از گاهی مارمولک‌هایش برایم دمی تکان می‌دادند.

بعدها فهمیدم پدر و مادرم با گرفتن مهریه و ارشیه‌ای که از شوهرم به من رسیده، برای خودشان مغازه‌ای در شهر خریده‌اند و...

بیشتر کتاب می‌خواندم و می‌نوشتم. عضو کتابخانه شهرمان بودم اما نتوانستم به دانشگاه بروم چرا که هزینه کلاس‌های کنکور و کتاب‌هایش ۰۰۱ درصد در توان من نبود....

اما هر کسی که این نوشته را می‌خواند و مثل من در حقش ظلم و بی‌رحمی شده، باید خودش بخواند و بلند شود. درست است که در کشور ما چیزی به نام عدالت در حق زنان وجود ندارد اما هستند کسانی که می‌توانند کمک کنند و واقعا کمک می‌کنند. اگر خودمان بخوایم شاید آنچه می‌خواهیم نشود، اما شرایط حتما بهتر می‌شود. من خواستم و بهتر شد!

روزی رسید که دیگر هیچ‌کس نتوانست کتکم بزند، مرا له کند، با من بخوابد و تحقیرم کند.

اکنون که من این مطلب را می‌نویسم پاسی از شب گذشته، من ۸۲ سال دارم، ساکن کشور آلمان هستم و دانشجوی وکالت.

طوبی و مهتاب؛ تجربه دو طرد شده

Photo: SpeedKingz/www.shutterstock.com

مازیار بهرامی

دختر شهیدی که کارتن خواب شد

فرزند شهید است، با خانواده‌ای مرفه. وقتی به ازدواجی روی می‌آورد که خانواده با آن موافق نیست، از سوی مادر کاملاً طرد می‌شود. ازدواج ناموفق است و به جدایی می‌انجامد. حتی تنهایی و بی‌پناهی دختر، خانواده را به آشتی با او ترغیب نمی‌کند.

مهتاب که می‌بیند راهی به خانه ندارد، بساط کارتن‌خوابی را در پارک‌های تهران پهن می‌کند. او حالا دیگر برای رهایی از فشارهای روانی، به مواد مخدر هم روی آورده است.

ازدواج دوباره مهتاب با مردی است که او هم بی‌خانمان است. لای همین بساط سرنگ‌های آلوده و سوز سرمای شب‌های زمستان، خانواده آنها سه نفره می‌شود. این سطح از فلاکت هم دل خانواده مهتاب را برای کمک به رحم نمی‌آورد؛ «هر چه بوده او با آبروی خانواده‌اش بازی کرده و حالا دارد تاوانش را پس می‌دهد.»

این «بی‌آبرویی» مورد نظر خانواده مهتاب که منجر به پس زدن او برای همیشه شده البته پدیده نادری نیست.

در کنار ازدواج بدون مجوز خانواده، اعتیاد زنان به تشدید طرد آنها از سوی جامعه کمک می‌کند. زنان معتاد به ویژه در جوامعی با ساختارهای مردسالارانه به عنوان موجوداتی فاقد ارزش و حتی به عنوان «بزهکار» شناخته شده و از سوی دیگران پس زده می‌شوند. این «دیگران» البته شامل خانواده فرد نیز می‌شود. اعتیاد زنان اغلب نشانه فرو غلتیدن آنان در انواع رفتارهای ضد اخلاقی است. در این حالت، روابط عاطفی و انواع حمایت‌های خانوادگی آنان قطع می‌شود و این مساله آغاز مشکلات جدیدتر و خطرناک‌تری است.

طوبی ساقی مواد مخدر بود

برای یک تحقیق دانشگاهی در زمینه زنان دچار اعتیاد به یکی از پارک‌های محل رفت و آمد آنها رفته بودم.

طوبی را که یک زن حدوداً ۵۰ ساله به نظر می‌رسید، روی یکی از صندلی‌ها نشسته دیدم در حالی که عروسک می‌بافت. مشخص بود ساقی حرفه‌ای نیست و تنها برای گذران زندگی روزمره به مصرف و فروش مواد مخدر روی آورده است.

محتاطانه سر صحبت را در مورد دلیل روی آوردنش به اعتیاد باز کردم. گرم عروسک‌بافی، خاطره‌ای از دوران کودکی‌اش گفت. از میان تمام حرف‌های او هم شاید بتوان طرد از سوی خانواده در دوران کودکی را به عنوان دلیل اصلی حال و روز امروزش بیرون کشید:

«وقتی شش یا هفت ساله بودم و پدرم را از دست دادم، با مادرم به خانه دایی کوچ کردیم و در یکی از طبقات این خانه، ساکن شدیم. دایی‌ام هر شب مرا به زور مورد آزار جنسی قرار می‌داد. ابتدا از جلب اعتماد من کارش را شروع کرد و خیلی زود نیت خود را فاش ساخت. مقاومت‌های من هیچ نتیجه‌ای نداشت. به مادرم به عنوان تنها فرد زندگی‌ام روی آوردم. پاسخش نابودم کردم؛ دعوت به سکوت محض و حتی دعوا با من به خاطر اتهام‌زنی به برادرش.»

بیشتر بخوانید:

[معلولان و کنترل‌گری؛ خشونت به نام محبت](#)

[کودکانی که صدای‌شان به گوش‌ها نمی‌رسد](#)

پنج زندگی غمبار

ادامه آزار جنسی و طرد طوبی از طرف مادر آن هم در سن حساس شش تا هفت سالگی، برای او راهی جز فرار از خانه و پناه گرفتن در پارک و خیابان باقی نمی‌گذارد. در واقع طوبی دو مرحله از طرد را تجربه می‌کند. یکی طرد از سوی پدر با مرگ فیزیکی او و دیگری طرد از سوی مادر، وقتی تصویر حامیانه او در ذهنش می‌میرد.

طی سال‌ها خیابان خوابی، طوبی با مردی آشنا می‌شود و با او ازدواج می‌کند. این ازدواج آغاز دوباره یک زندگی آرام برای اوست. حالا او آماده است تا رخت سال‌ها خیابان‌خوابی و آزارهای کلامی، روانی و جسمی را از تن درآورد.

مرگ همسر اما خیلی زود این فرصت را از او می‌گیرد. خاطره سوءاستفاده جنسی دوران کودکی به همراه تنگدستی امروز برای طوبی راهی جز کشیده شدن به مسیر روسپیگری باقی نمی‌گذارد.

او که خودش معتقد است در صورت حمایت خانواده می‌توانست فردی موفق در جامعه باشد، حالا در برابر تامین حداقل معاش با دو نفر از «حاجی بازاری»های تهران رابطه جنسی دارد و هیچ‌کس هم در جریان بیماری‌های مقاربتی احتمالی او نیست.

...

بر اساس یافته‌های یک پژوهش دانشگاهی میان «فقر و سابقه سوءاستفاده جنسی رابطه مثبت معنادار» وجود دارد.

این یعنی هر چه قدر فقر و سابقه آزار جنسی در فرد پررنگ‌تر باشد، احتمال گرایش او به تن‌فروشی بیشتر خواهد شد.

آزار جنسی و دیگر خشونت‌ها اما برای تبدیل شدن به بحران‌هایی مانند روسپیگری به یک میانجی مهم نیازمند است: طرد از سوی خانواده.

[عضو کانال تلگرام خانه امن بشوید.](#)

تحقیقات زیادی نشان می‌دهند حتی بدترین خاطرات آزار جنسی در صورت وجود حمایت خانواده و روان‌درمانی، به این سرانجام دچار نخواهند شد.

تنها بر اساس یک پژوهش «الگوی نامناسب تعامل والدین با فرزند، بی‌ثباتی در خانواده، عدم حمایت و محبت، استفاده از نظم و انضباط پرخاشگرانه که با سطح پایینی از استدلال و سطح بالایی از پرخاشگری فیزیکی، کلامی و عاطفی همراه است با بروز رفتار پرخاشگرانه در کودکان رابطه دارد.»

همچنین «تعامل منفی والد-فرزند که منجر به کاهش نظارت‌پذیری فرزند و نظم و انضباط تنبیهی او می‌شود، به افزایش رفتارهای ضد اجتماعی همچون اعتیاد فرزندان کمک می‌کند.» (فصلنامه سلامت روانی کودک، دوره دوم، شماره چهارم، زمستان ۰۹۳۱، رابطه تعامل والد-فرزند و سطح پرخاشگری دانش‌آموزان)

...

طوبی خود به روشنی می‌گوید: «اگر روزی که آزار جنسی را تحمل می‌کردم مادرم به جای خالی کردن پشتم حامی‌ام بود، هرگز در این مسیر قرار نمی‌گرفتم.»

کودکانی که صدای شان به گوش‌ها نمی‌رسد

Photo: Mehrkhane

نگاهی به فیلم «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» با تکیه بر بحث کودک‌آزاری

راضیه امیری

شیرین ۳۲ ساله، در روز عروسی خود سیروس عاشوری، نگهبان ساختمان را می‌کشد. نگهبان ساختمانی که شیرین همراه نامزد خود در آن مشغول فیلمبرداری و عکاسی از مراسم ازدواج‌شان هستند. شیرین پس از بازداشت و در مراحل اولیه بازجویی سخن نمی‌گوید اما پس از مدتی و با تلاش وکیل لب باز می‌کند و در نخستین جمله به وکیل خود می‌گوید: «من دیوونه نیستم! معتاد هم نیستم!»

او نهایتاً در دادگاه اعتراف می‌کند هیچ‌کینه و درگیری شخصی‌ای با مقتول نداشته و بدون هیچ سابقه و عناد قبلی به اتاق سرایدار می‌رود و او را به قتل می‌رساند. دادگاه شیرین را به اتهام قتل عمدی سیروس عاشوری به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می‌کند، اگرچه نامزد شیرین و وکیل او موفق می‌شوند برادر سیروس را به عنوان تنها ولی دم پیدا کنند اما او به دلیل مصرف تزریقی مواد مخدر، در همان لحظه ایست قلبی می‌کند و عملاً آخرین فرصت برای بخشش شیرین از کف می‌رود. شیرین اعدام می‌شود.

اما چرا شیرین در شیرین‌ترین روز زندگی خود دست به قتل عمد می‌زند؟

برای پاسخ به این پرسش نیازمند آن هستیم که ۵۱ سال به عقب بازگردیم؛ به هشت سالگی او. در زمان کودکی شیرین، پدر و مادر او که به روایت فیلم از سطح تمول و رفاه خوبی برخوردار هستند، سخت‌درگیر کار و مشغله خود بودند و وقت نمی‌کردند به خوبی امور کودک‌شان را رتق و فتق کنند. در یکی از روزها مادر او که شیرین را به سر کار خود برده، از بازیگوشی کودکانه دخترش خسته می‌شود و از «مراد»، کارگر و راننده شرکت، می‌خواهد شیرین را به خانه برساند و سر راه او را به پارک هم ببرد. مراد هم با شیرین بازی می‌کند و با دوربین خود از او عکس می‌گیرد.

شیرین و مراد در خانه تنها می‌شوند. مراد با او مشغول بازی است اما در ادامه بازی این دختر هشت ساله را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهد. با اینکه شیرین در دفعات بعد آشکارا به مراد بی‌اعتنایی می‌کند و حتی هراس خود را از بودن با او بروز می‌دهد، مراد که جوان بیست و چند ساله‌ای به نظر می‌رسد، باز به دفعات و با استفاده از غفلت و بی‌توجهی والدین شیرین، همراه شیرین می‌شود و با وجود واکنش‌های عصبی شیرین، مدام دخترک را مورد آزار قرار می‌دهد و جایی از فیلم در واکنش به فریاد شیرین سر او داد می‌زند و می‌گوید: «هیس! دخترا که داد نمی‌زند!»

پس از ۵۱ سال از آن روزهای شوم، شیرین در روز عروسی خود به صورت تصادفی متوجه می‌شود بلایی که در هشت سالگی سر او آمده است، اکنون از طرف سرایدار ساختمان در حال پیاده شدن بر سر دختر بچه دیگری است. او به اتاق نگهبان ساختمان می‌رود، ابتدا دختر بچه را فراری می‌دهد و سپس با سیروس عاشوری درگیر می‌شود؛ درگیری سختی که به قتل نگهبان ساختمان می‌انجامد. شیرین اما که قفل سکوت خود را شکسته است، در حین مراحل بازپرسی و در حضور بازپرس و وکیل خود، بالاخره مساله مراد را پیش می‌کشد.

در مورد آزار جنسی کودکان بیشتر بخوانید:

[با کودک قربانی تجاوز چه کنیم؟](#)

[تجاوز به پسر بچه‌ها، هشدارها و علائم را جدی بگیریم](#)

[کودک‌آزاری جنسی، واکاوی یک تجربه](#)

[چه کار کنیم کودک‌مان آزار جنسی نبیند](#)

مراد بازداشت می‌شود. شیرین با او روبه‌رو می‌شود. با احوالی دگرگون شده تایید می‌کند این همان کابوس ۵۱ ساله اوست. مراد در اعترافات خود اقرار می‌کند که تنها شیرین هشت ساله طعمه جنسی او نبوده. او به ۷۲ مورد آزار جنسی کودکان اعتراف می‌کند. وقتی بازپرس این مساله را برای وکیل شیرین بازگو می‌کند، وکیل حیرت زده می‌پرسد: «۷۲ مورد بدون شاک؟! این همه سال؟!»

بازپرس نیز می‌گوید: «بله! متأسفانه.»

آیا کودک‌آزاری صرفاً در خشونت جنسی یا ضرب و شتم خلاصه می‌شود؟

با توجه به روایتی که از فیلم ارائه شد، می‌توان گفت اگرچه شیرین هشت ساله از سوی مراد به صورت مستقیم آزار جنسی می‌دیده، اما در خانه نیز به صورت غیرمستقیم آزار می‌دیده است.

شیرین در همان کودکی بارها تلاش می‌کند به زبان بی‌زبانی پیش مادر خود مساله آزار و اذیت مراد را بازگو کند اما مادر او مشغله زیاد خود را بهانه می‌کند و به نوعی شیرین را از سر خود باز می‌کند. در جایی از فیلم شیرین می‌گوید: «هر وقت تنها می‌موندم احساس می‌کردم یک نفر پشت پنجره‌س. دیکه نمی‌تونستم بخوابم.»

یک بار پس از یکی از این کابوس‌ها، شیرین سعی می‌کند به زبان کودکانه خود داستان آزار دیدگی‌اش از مراد را به واسطه روایتی دروغین از یکی از همکلاسی‌های خود تعریف کند، مادر در میان روایت مانع می‌شود و می‌گوید باید این اتفاق را فراموش کند و برای هیچ‌کس دیگری تعریف نکند. نکته این است که شیرین حتی در خانه خود نیز احساس امنیت و راحتی نمی‌کند.

نکته جالب توجه که کارشناسان بر آن انگشت تاکید می‌گذارند اما این است که کودک‌آزاری نه صرفاً مربوط به یک سری جوامع خاص است و نه صرفاً مربوط به قشر خاصی در جامعه، بلکه «هر گونه غفلت و سهل‌انگاری «و نیز» عدم رسیدگی به نیازهای اساسی کودک» ذیل رفتارهای کودک‌آزارانه قرار می‌گیرند.

در واقع نکته اینجاست که کودک‌آزاری قرار نیست صرفاً در رفتار شنیع جنسی با کودکان یا ضرب و شتم آن‌ها خلاصه شود. اینجاست که می‌توان به مساله لزوم آموزش جنسی به کودکان از سوی خانواده‌ها اشاره کرد. آموزشی که بنا به گفته کارشناسان به پیشگیری از آزار جنسی کمک می‌کند و لازم است از سنین خردسالی انجام بگیرد.

[عضو کانال تلگرام خانه امن بشوید.](#)

دکتر مهدی قاسمی به عنوان یکی از این کارشناسان تاکید می‌کند که در مساله آموزش جنسی [تفاوتی بین کودکان پسر و کودکان دختر وجود ندارد:](#) «پسرها گاهی بیشتر از دخترها از سوی والدین مورد سهل‌انگاری قرار می‌گیرند، در حالی که هیچ تفاوتی از نظر لزوم آموزش مسائل جنسی و مراقبت بین دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها وجود ندارد. همچنین بهتر است والدین در خصوص ارتباط و رفت و آمد پسرها با افرادی که شش الی هفت سال از آنها بزرگ‌تر هستند، توجه بیشتری کنند.»

اگرچه پدر و مادر شیرین هشت ساله به فرزند خود علاقه فراوان نشان می‌دهند سعی می‌کنند رفاه دختر خود را فراهم کنند، اما گوش ناشنوایی که در قبال کودک خود دارند و سهل‌انگاری‌شان در انتخاب نوع همراه برای کودک‌شان، رفتار آن‌ها را ذیل رفتارهای کودک‌آزارانه قرار می‌دهد؛ چنان که مادر شیرین ۵۱ سال پس از هشت سالگی شیرین و با دیدن مراد در بازداشتگاه، زیر لب می‌گوید: «به دست خود بچه‌ام رو بدبخت کردم.»

حفظ آبرو؛ ابزاری در دست کودک‌آزاران

یکی از نکاتی که در این فیلم به خوبی به آن پرداخته می‌شود، تاثیر منفی کودک‌آزاری در بزرگسالی کودک آزار دیده است. این از آن جنس مواردی است که کارشناسان مدام بر آن انگشت تاکید می‌گذارند. در مساله تاثیر منفی کودک‌آزاری در سنین بزرگسالی، کارشناسانی هستند که بر این باورند که بسیاری از قربانیان آزار جنسی در دوره کودکی، در سال‌های بعد در این باره سکوت می‌کنند. به باور آن‌ها این سکوت در چارچوب فرهنگی جوامعی چون ایران، «امری بسیار عادی» است. اهمیت مساله «بکارت» و نیز اهمیت «حفظ آبروی خانوادگی» از جمله مواردی است که بازگویی آزار جنسی را برای قربانیان [به مشکلی سخت تبدیل می‌کند.](#)

به نظر می‌رسد مساله «آبرو» به ابزاری بدل می‌شود برای متجاوزان و کودک‌آزاران تا بتوانند با خیالی آسوده‌تر به رفتار شنیع خود بپردازند و آن را ادامه دهند. چنانکه خود شیرین در حضور بازپرس پرونده‌اش می‌گوید مراد همیشه در واکنش به امتناع و بی‌زاری او می‌گفت: «آبروت رو می‌برم! آبروی خودت رو و خونواده‌ات رو می‌برم!»

و بر این اساس است که حتی خانواده‌هایی که متوجه این آزار دیدگی جنسی کودک خود می‌شوند، صرفاً برای «حفظ آبروی خانوادگی» این مساله را مسکوت می‌گذارند. چنانچه وقتی وکیل شیرین به سراغ خانواده «منزلی» می‌رود (خانواده‌ای که نگهبان به قتل رسیده کودک آنان را آزار می‌داد) و مساله آزار جنسی دخترشان از سوی این نگهبان را مطرح می‌کند، مادر این دختر بچه در ابتدا انکار می‌کند و می‌گوید: «دختر من؟ کی میگه؟ حتما خواسته رد گم کنه. این حرفا چیخه خانوم؟ ما آبرو داریم! اصلاً چنین چیزی امکان نداره!»

این خانواده کلاً مساله آزار جنسی دخترشان را رد می‌کنند. گرچه به زودی و با دیدن فیلمی از دخترشان در یک گوشی تلفن همراه که در زیر فرش پنهان شده به حقیقت مساله پی می‌برند. اما باز پدر خانواده به علت همان بحث «حفظ آبرو» حاضر نمی‌شود به دادگاه بیاید و به نفع شیرین شهادت بدهد. چنانچه در جایی از فیلم خطاب به بازپرس می‌گوید: «تو خودت دختر داری، اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟!»

بحث پیرامون حفظ آبروی خانوادگی که خانواده‌ها را از پیگیری ماجرا و مجازات خاطیان منصرف می‌کند در ابعادی گسترده‌تر نیز در کشور ما خود را نشان می‌دهد؛ چنانکه در ماجرای تجاوز ناظم مدرسه‌ای در تهران به شش کودک در سال ۳۹۳۱، بعضی از خانواده‌ها شکایت خود از ناظم را صرفاً به علت «حفظ آبرو»، [پس گرفتند.](#)

دکتر یاسمن خواجه نوری، وکیل پایه یک دادگستری، در گفت‌وگویی به لزوم انجام یک «کار وسیع فرهنگی» در این حوزه اشاره می‌کند و [درباره این مساله بر این باور است که:](#) «... از آنجا که در کشور ما ورود به مسائل جنسی نوعی تابو محسوب می‌شود، هستند بسیاری از خانواده‌ها که کودکان آنها مورد آزار جنسی قرار گرفته‌اند ولی معتقد هستند که برای حفظ آبروی خانواده باید این مساله پنهان بماند، پس بسیار روشن است که در این زمینه نیازمند یک کار وسیع فرهنگی با حضور فعال رسانه‌ها و صدا و سیما ملی هستیم تا به خانواده‌ها و کودکان آموزش داده شود که حریم خصوصی خود و دیگران را بشناسند.»

نکته‌ای که این فیلم از زبان وکیل به آن می‌پردازد، همدستی ناخواسته خانواده‌ها با فرد متجاوز به بهانه «حفظ آبروی خانوادگی» است.

وکیل در دفاع از شیرین در دادگاه می‌گوید قتل‌های زنجیره‌ای راحت کشف می‌شوند چون جسد و جنازه و سرنخی هست اما قتل روح چه می‌شود؟ مجازات قاتل روح کسانی چون موکل من چه می‌شود؟ وکیل از موارد متعدد آزار جنسی زنانی می‌گوید که زنان هیچ شکایتی به پلیس نبردند؟ به چه دلیل؟ به دلیل حفظ آبروی خانوادگی. آنها عملاً با فرد متجاوز همدست می‌شوند. اینجاست که شیرین نیز خود را یک «مقتول» می‌داند و در دادگاه می‌گوید وقتی هشت ساله بود کشته شد بدون اینکه هیچ‌کس به عنوان قاتل او مجازات شود.

پس این پرسش کاملاً مجال طرح می‌یابد که آیا خانواده شیرین و خانواده‌های کودکان آزاردیده چون او نباید در چنین ماجراهای تلخی، سهمی از تقصیر را بر گردن گیرند؟

در چنگال اهریمن خشونت

ماهرخ غلامحسین پور

این بار زخم تازه بر پیکره رنجور و تبار جامعه، با اسم پسرپچه دو سال و نیمه‌ای که اهورا نام دارد، به ثبت می‌رسد. پیکره جمعی جامعه این روزها از شدت ضربه‌های خشونت، به ناباوری و کرختی رسیده است. مردم دیگر از شنیدن شیوه‌های شنیع خشونت، شوکه نمی‌شوند، آن‌ها همه جورش را شنیده‌اند، بنیتا، آتنا، اهورا، ابوالفضل، ستایش، ملیکا و قطار اسامی قربانیانی که سر بازایستادن ندارد. از تجاوز به زنی که همان دم از ویرانی یک تجاوز دیگر به ما پناه آورده، تا مادری که سر کودک دو ساله‌اش را بریده و رگ هر دو دستش را بیشتر زده، تا سلفی گرفتن با جسد شعله‌ور نزدیک‌ترین دوست. ...

این بار استان گیلان در جریان آزار جنسی و قتل اهورا ملتهب است. اتفاق هولناکی که در یکی از محله‌های رشت رخ داده است.

شیوه دستگیری مجرم با دو روایت متفاوت مطرح می‌شود، [برخی رسانه‌ها](#) نوشتند روز دوشنبه قبل، مردمی که صدای فریادها و گریه‌های دردناک یک کودک آن‌ها را متوجه شرایطی غیر عادی کرده بود، به محل زندگی کودک مراجعه می‌کنند اما با در بسته مواجه شده و با پلیس محلی تماس می‌گیرند. پلیس از مسیر حیاط خودش را به داخل ساختمان رسانده و با صحنه دردناکی مواجه می‌شود: ناپدیری کودک روبروی تلویزیون در حال دیدن یک برنامه عادی است و اهورای عریان، غرق در خون روی زمین افتاده و در حال جان دادن است. کودک را به بیمارستان پورسینا منتقل می‌کنند اما متأسفانه او به علت ضربه‌های وارده جان می‌دهد.

اما دادستان مرکز استان گیلان، حجت‌الاسلام علی مصطفوی در گفتگو با [خبرگزاری تسنیم](#) می‌گوید کودک نیمه‌جان را به بیمارستان رسانده‌اند و کادر پزشکی و انتظامات بیمارستان پورسینا وقوع این جرم را اعلام کرده است.

پزشک قانونی رشت علت مرگ کودک را ضربه مغزی، تجاوز وحشیانه و ضربه‌های متعددی می‌داند که بر بدن و صورت اهورا وارد شده است. سه دنده اهورا در این کش و واکش شکسته، ریه‌هایش به دلایل نامعلوم به شدت آسیب دیده و سرش بارها به دیوار اصابت کرده است.

دکتر رضا جعفری معاون امور اجتماعی بهزیستی استان گیلان در گفتگو با [ایسنا](#) مساله تجاوز به اهورا را تایید کرده است.

بخش دردناک ماجرا اینجاست که مجتبی قربان‌زاده، مرد بیست و هفت ساله‌ای که مرتکب این خشونت دردناک شده، پدر یک کودک هم‌سن اهوراست و در شرایط عادی دست به این جنایت زده است. او از کارکنان یک داروخانه در رشت بوده و زمان وقوع جرم نه تحت‌تأثیر مواد مخدر بوده و نه سابقه بیماری روانی در پرونده‌اش وجود دارد.

مجتبی قربان‌زاده، آن‌طور که خودش به نشریات محلی گیلان گفته، با مادر اهورا در اینستاگرام آشنا می‌شود و با مماشات و سکوت مادر اهورا، به بهانه تنبیه با سیگار بدن کودک را سوزانده و در نهایت، زمانی که همسرش بیرون از منزل به سر می‌برد، در حالتی که کودک خواب و بیدار بوده به او تجاوز کرده است. هنوز به درستی روشن نیست که آیا این تجاوز یک بار صورت گرفته یا خیر؟ پزشک قانونی هنوز هم در مورد تعداد دفعات تجاوز به اهورا اظهارنظر نکرده است.

پرونده این فرد به شعبه شش بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب رشت ارجاع شده و هم‌اکنون در دست رسیدگی است.

او در آخرین گفتگویش با [خبرگزاری ایسنا](#)، در مورد قتل اهورا مدعی شد که قصد کشتن او را نداشته است: «فقط می‌خواستم اهورا از

من بترسد لذا او را با سیگار می‌سوزاندم و اکنون پشیمانم زیرا خودم یک دختر 2.5 ساله دارم.»

سوال اینجاست که چه عاملی باعث افزایش روزافزون خشونت خانگی به شیوه‌های دردناک و غیر قابل تصور است؟

به گفته حسن رحیم‌زاده، جامعه‌شناس، نمایش عریان خشونت، منجر به بازتولید و زایش آن می‌شود.

او در گفتگو با خانه امن به اخبار و تصاویری اشاره می‌کند که خشونت‌های عریان را به نمایش می‌گذارند: «این روزها شاهد نمایش گسترده خشونت در فضای مجازی هستیم. فیلم سربردن‌های داعش، زنده زنده سوزاندن افراد در قفس با انواع و اقسام متنوع، ویدئوهای حیوان‌آزاری و اجرای احکامی همچون اعدام در مناظر و معابر عمومی با حضور کودکان، یا سلفی گرفتن با مردگان و کشته‌شدگان، همه اینها از یک سو خشونت را در عادی نشان می‌دهد و از سوی دیگر برای کسانی که زمینه کج‌روی و بیماری دارند به نوعی خوراک‌رسان و تهییج‌کننده است.»

او همچنین فقر، بی‌کاری، اعتیاد، ناکامی‌های فردی و کاهش تحمل اجتماعی، مهاجرت بی‌رویه به شهرها، فروپاشی خانواده و ناکافی بودن استانداردهای سلامت را از عوامل دیگر تشدید خشونت در سطح خانواده و جامعه می‌داند.

«یک جوان در مهاباد توسط دوستانش کشته شده، شما یک عده را می‌بیند که با هیجان در حال انتشار این آگهی در فضای عمومی هستند: بشتابید! آخرین فیلم صادق برمکی در حال سوزانده شدن! طبیعی است که قبح دیدن چنین تصاویر نابهنجاری به تدریج با تکرار شدن از بین رفته و بستر مناسب را برای عادی‌سازی پرخاش‌گری و خشونت در لایه‌های زیرین جامعه فراهم می‌کند.»

در جریان پرونده اهورا، اظهارات متناقضی در مورد نقش مادر این کودک در بروز این اتفاق منتشر شده است. برخی رسانه‌های محلی نوشته‌اند که مادر اهورا منکر تجاوز به فرزندش شده و گفته از قاتل فرزندش شکایت نمی‌کند و همچنین قاتل این جنایت هولناک در جریان بازجویی مطرح کرده که نخستین بار دست اهورا را برای تنبیه در حضور مادرش با سیگار سوزانده است. اما دادستان گیلان یکی از شاکیان پرونده را مادر اهورا عنوان کرده و مادر کودک در گفتگو با [آفتاب نیوز](#) خواستار قصاص قاتل فرزندش شده است.

نیما ستارزاده، دانشجوی کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی، برای کاهش خشونت‌هایی از این دست در خانواده، به مادران توصیه می‌کند نسبت به هر گونه تنبیه کودکشان، هر چقدر که ناچیز باشد، واکنش نشان دهند.

«در این میان نقش مادر تعیین‌کننده است. در مقابل هر فرد تازه‌وارد یا حتی هر کدام از اعضای دورتر خانواده نسبت به امنیت فرزندان به شدت حساس باشید و واکنش نشان بدهید. ممکن است فرد متجاوز بر اساس واکنش‌های فعالانه شما خطوط قرمز را تعیین کند. در ماجرای اهورا حق نداریم بدون وجود دلیل و مدرک، مادر او را مقصر قلمداد کنیم. اما به خوبی می‌توانیم از این ماجرا بیاموزیم که نسبت به سلامت جسمی و روانی کودکمان حساس‌تر باشیم.»

او توصیه می‌کند کودکان را با مردانی که تازه با آنها آشنا شده‌اید، در خانه تنها رها نکنید: «در دنیایی که نمونه‌های فراوانی از تجاوز پدران واقعی به کودکان گزارش می‌شود، تنها رها کردن یک کودک با مردی که فقط دو یا سه ماه از آشنایی با او می‌گذرد، کاری عاقلانه و منطقی نیست. بهتر است به تغییر رفتارهای کودک دقت کنیم. تمام جزئیات و جوانب را در نظر بگیریم و با کوچک‌ترین مساله مشکوکی نسبت به کشف واقعیت ماجرا تلاش کنیم.»

او توصیه می‌کند با دیدن هر گونه مصرف مواد مخدر یا وابستگی به الکل، نسبت به تعادل رفتاری طرف مقابلتان مردد باشید: «افراد خشونت‌گر شناسه‌های خاصی دارند و بیشتر از الگوهای رفتاری مشخصی پیروی می‌کنند. با دیدن فردی که متزلزل است یا تعادلی در رفتار ندارد، به سرعت عصبانی می‌شود یا به جای تحمل و مدارا میل به پرخاش‌گری یا تنبیه کودک دارد، فردی که احساساتش با دیدن تصاویر خشن جریحه‌دار نمی‌شود یا به سرعت فریاد می‌زند و متوسل به خشونت کلامی می‌شود، فردی که کم‌تحمل است و در مقابل بهانه‌جویی‌های کودکانه با بی‌حوصلگی به رفتارهای حذفی و خشونت‌گرانه متوسل می‌شود، حساس باشید. به هیچ وجه کودکان را برای ساعت‌های متمادی و طولانی با این گروه از افراد تنها رها نکنید.»

خواب اهورا بدون لایبی و قصه

این حادثه تلخ ۲۲ مهرماه در لاکانی رشت درحالی لو رفت که همسایه ها صدای فریاد و جیغ کودک معصوم را شنیده و به خانه کودک مراجعه کردند و حتی سعی کردند تا در خانه را باز کنند که موفق به این کار نشدند. در ادامه همسایه ها با پلیس ۰۱۱ تماس گرفتند و پس از رسیدن پلیس و شکستن در با بدن خون آلود و عریان اهواری ۲ ساله که روی زمین افتاده و ناپدیری شیطان صفت که روی مبل نشسته بود مواجه شدند. مردم بلافاصله اهورا آزار دیده را به بیمارستان پورسینا رشت منتقل کردند. مردی که درخانه بوده ابتدا گفت که من پدر او هستم و اهورا در حمام افتاده است و من شوکه شده ام، اما این گفته ها توسط همسایه ها نزد پلیس تکذیب شد و در ادامه مشخص شد او دوست پسر مادر اهورا است. بنا به این گزارش، قاتل اهورا عصر ۳۲ مهر ماه سال جاری در اداره آگاهی رشت به آزار و اذیت و قتل اهورا اعتراف کرد و در ادامه اظهاراتش گفت: زمانی که اهورا را مورد تجاوز قرار دادم از درد و خونریزی زیاد گریه کرد و مدام فریاد می زد و من هرچه تلاش کردم او را ساکت کنم نتوانستم، که در آخر سر کودک ۲ ساله را چند مرتبه به دیوار کوبیدم. پزشکان بیمارستان پس از بررسی و معاینه کودک اعلام کردند که درصد هوشیاری اهورا به ۳ رسیده است و بعد از گذشت چند ساعت تلاش پزشکان سرانجام صبح دیروز بر اثر شدت جراحات وارده این کودک بی گناه جان سپرد. شش ماه پیش مادر اهورا پس جدا شدن همسرش، با این مرد شیطان صفت ارتباط برقرار کرده است و هم اکنون مادر اهورا به عنوان شریک جرم در بازداشت آگاهی رشت به سر می برد. این حادثه در لاکانی رشت گیلان اتفاق افتاده است. بررسی های پزشکی قانونی آزار جنسی را تایید کرده و همچنین به علت آزار و اذیت هایی که از سوی ناپدیری روی بدن کودک ایجاد شده، صورت کودک کبود و دنده های این پسر بچه شکسته شده است.

منبع: پایگاه خبری و اطلاع رسانی رکنا

والدین به نشانه های کودک آزاری حساس شوند

Photo: zurijeta/bigstockphoto.com

دبیر اجرایی سی و چهارمین کنگره سالیانه انجمن علمی روانپزشکان ایران، گفت: کودکان معلول یا عقب مانده ذهنی ۳ برابر بیشتر از سایر کودکان در معرض آسیب های کودک آزاری قرار دارند.

به گزارش قانون به نقل از مهر، دکتر محسن رحیم نیا در آستانه برگزاری سی و چهارمین کنگره سالانه انجمن علمی روانپزشکان ایران، اظهارداشت: این روزها بحث آزار و اذیت کودکان در شبکه های اجتماعی بسیار مطرح شده و هر چند این موضوعات از نظر روانپزشکان موضوعات جدیدی نیستند، ولی بسیار حائز اهمیت هستند. در بحث کودک آزاری نکته اولی که بسیار حائز اهمیت است، این بوده که آزار و اذیت کودکان صرفاً محدود و منحصر به آزار جسمی و تنبیه بدنی نیست.

وی ادامه داد: انواع مختلفی از آزار و اذیت کودکان وجود دارد که ممکن است به دلیل اینکه جسمی و فیزیکی نبوده کمتر به چشم آید و لیکن می تواند سبب آسیب رساندن روانی به کودکان شود. به طور مثال بحث نادیده گرفته شدن کودکان است و کودکان زیادی هستند که به اندازه کافی دیده نمی شوند و نیازهایشان مورد توجه قرار نمی گیرد.

رحیم نیا گفت: آزار جنسی کودکان نیز از دیگر انواع آزار و اذیت کودکان به شمار می رود که ممکن است گاهی مورد غفلت قرار گیرد. باور غلطی که در این زمینه وجود دارد این است که بسیاری فکر می کنند کودک آزاری تنها در خانواده هایی وجود دارد که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی رتبه پایینی دارند. در حالی که این چنین نیست و همه بچه ها ممکن است در معرض این آسیب باشند در صورتی که مورد مراقبت قرار نگیرند.

وی اضافه کرد: باور غلط دیگری که در زمینه آزار جنسی کودکان وجود دارد این است که اکثراً خیال می کنند کسانی که بچه ها را مورد اذیت جنسی قرار می دهند غریبه هستند در حالی که دقیقاً این قضیه برعکس است و اغلب کودکانی که مورد آزار قرار می گیرند توسط افراد آشنا و نزدیک مورد آزار قرار گرفته اند.

دبیر اجرایی سی و چهارمین کنگره سالیانه انجمن علمی روانپزشکان ایران تصریح کرد: باور غلط دیگری که در زمینه کودک آزاری وجود دارد این است که اکثراً تصور می کنند همه کودکانی که مورد آزار جنسی قرار گرفته اند خود در آینده به نوعی آزارگر جنسی خواهند بود،

در حالی که این چنین نیست.

رحیم نیا گفت: تعریف آزار جنسی شامل لمس نواحی خصوصی کودکان، مجبور کردن کودکان به لمس کردن نواحی خصوصی دیگران، نشان دادن تصاویر مستهجن به کودکان، عکس گرفتن جنسی از کودکان، کودک را در معرض شنیدن و دیدن عمل جنسی قرار دادن است.

وی بیان داشت: نگاه کردن به کودکی که در حمام است، دانلود کردن تصاویر جنسی کودکان از اینترنت نیز جزء آزار جنسی کودکان محسوب می‌شود. نکته‌ای که در مورد کودکان و نوجوانان در معرض آزار جنسی وجود دارد، این است که اغلب بچه‌ها تمایلی به صحبت کردن در مورد سوءاستفاده جنسی از آنها ندارند و یا صحبت کردن در این باره برای آنها ترسناک یا شرم آور است. اضافه بر این، اغلب آزارگران جنسی، کودکان را تهدید و ارباب می‌کنند تا درباره این آزارها به دیگران اطلاعی ندهند. بنابراین، بسیاری وقت‌ها تغییرات رفتاری در کودکان می‌تواند تنها کلیدی باشد که ما را به کشف اینکه که کودکمان دچار آزار جنسی شده رهنمون شود تا بررسی‌های بیشتری انجام دهیم.

این روانپزشک گفت: رفتارهای کودکان را باید به صورت جدی مورد توجه قرار دهیم مثلاً کودکانی که به صورت نامتناسب نسبت به سن خود بازی‌هایی با تم جنسی با اسباب‌بازی یا اشیاء دارند می‌تواند ما را به شک بیندازد، کودکانی که دچار کابوس یا مشکل خواب هستند، کودکانی که منزوی نبوده و ناگهانی منزوی شده و یا به والدین خود وابستگی غیرعادی پیدا می‌کنند.

وی افزود: همچنین کودکانی که غیرعادی یا مرموز می‌شوند و احساس می‌کنند شخصیت‌شان تغییر کرده، کودکانی که یک دفعه احساس ناامنی می‌کنند و این مسئله برایمان قابل توجه نباشد، یا رفتارهای بچگانه‌تر از سن‌شان نشان می‌دهند مثلاً کودکی که سال‌هاست شب‌اداری نداشته و یک دفعه دچار این مشکل می‌شود.

رحیم نیا گفت: از دیگر نشانه‌هایی که لازم است با دیدن آنها توجه بیشتری از نظر احتمال مورد سوءاستفاده قرار گرفتن کودک انجام داد، ترس‌های نامعقول از برخی جاها و برخی از افراد، تغییر الگوی غذا خوردن بدون توجیه، نام بردن از اعضای بدن با واژگان بزرگسالانه، اشتغال ذهنی زیاد پیدا کردن با دوستی که خیلی بزرگ‌تر از خودشان است، نیز هست.

دبیر اجرایی سی و چهارمین کنگره سالیانه انجمن علمی روانپزشکان ایران با تأکید بر اینکه پیدا کردن یک هدیه یا مقداری پول در وسایل شخصی کودک که هیچ توجیهی نداشته باشد، می‌تواند نشان‌دهنده کودک‌آزاری باشد، گفت: خودآزاری و به خودصدمه زدن کودک، کبودی یا زخم بدن، مخصوصاً اطراف ناحیه تناسلی و دهان کودک، بیماری‌های مقاربتی در کودک، ترس شدید از تنهایی، از دیگر نشانه‌های احتمالی کودک‌آزاری بوده که باید حتماً مورد توجه قرار گیرد.

وی با اشاره به اینکه همه این نشانه‌ها زنگ خطر به شمار می‌رود و باید این احتمال را بدهیم که شاید به نوعی کودک‌آزاری رخ داده است، افزود: باید بررسی‌های بیشتر در این زمینه صورت گیرد، همچنین والدین باید تلاش کنند شنونده خوبی برای کودک خود باشند تا کودک به این باور برسد که اگر اتفاقی برایش افتاده آن را می‌تواند با اطمینان برای والدینش بازگو کند نه اینکه نگران باشد که ما او را تنبیه خواهیم کرد.

رحیم نیا ادامه داد: کودکان معلول یا عقب‌مانده ذهنی ۳ برابر بیشتر از سایر کودکان در معرض کودک‌آزاری قرار دارند. کودکانی که مورد غفلت قرار گرفته و کودکانی که بیش از حد از اینترنت و پت رومها استفاده می‌کنند نیز می‌توانند راحت‌تر قربانی آزارهای جنسی واقع شوند.

این روانپزشک عنوان کرد: زمانی که خانواده متوجه کودک‌آزاری شد، یک شوک برای آنها رخ می‌دهد و کل خانواده دچار مشکل می‌شود و تک تک اعضای خانواده تحت تأثیر این قضیه قرار می‌گیرند. گاهی اختلاف شدید بین زوجها رخ می‌دهد، لذا تماس با یک روانپزشک به خانواده و کودک بسیار کمک می‌کند تا بتوانند راحت‌تر از بحران خارج شوند. به منظور حفظ و برقراری مجدد تعادل در خانواده، اغلب گرفتن کمک حرفه‌ای از متخصصین روانپزشکی، خصوصاً روانپزشکان کودک و نوجوان، بسیار کمک‌کننده است.

سی و چهارمین کنگره سالانه انجمن علمی روانپزشکان ایران ۵۲ تا ۸۲ مهر ۶۹ در سالن شهید غرضی بیمارستان میلاد برگزار می‌شود.

منبع: [قانون](#)

پنج زندگی غمبار

زهرای جعفرزاده

آنها پنج نفر بودند، نرگس و منیره، سوسن، زینب و شریفه. بچه‌های فرون‌آباد و جیتو و خاتون‌آباد و قوهه؛ محله‌های حاشیه‌نشین پاکدشت، پر از کارگاه، پر از خانه‌های درب و داغان و ترک‌خورده. پشت در و دیوار همین کارگاه‌ها و خانه‌ها کودکی‌ها زخمی می‌شوند، با دست‌هایی که از سوی صاحب باغ و کارگاه و... به سمت‌شان دراز می‌شود. روایت پنج دختر از حاشیه‌های پاکدشت تلخ است؛ دخترانی که آزارشان داده‌اند و حالا دو نفرشان سر از بهزیستی درآورده‌اند، پرونده یکی‌شان در انتظار حکم دادگاه خاک می‌خورد و دو نفر دیگر زیر فشارها، در خانه‌های خاکستری روز را و شب را می‌گذرانند.

زینب: ۶ ساله، پرونده: در انتظار حکم دادگاه

زینب اولی است. زینب پریشان، بلا تکلیف و شلخته که ظهر یک روز گرم مرداد با مقنعه نه‌چندان تمیزی که چانه‌اش به سمت گونه‌ها چرخیده، خودش را به چارچوب آهنی در می‌کشد. طره موهای خرمایی، بالای چشم‌های میشی‌اش را پوشانده و دهانش به بهانه کج و راست می‌شود. صورتش گندمگون، غریب و کوچک است، کوچک مثل دست‌وپاهایش، مثل خودش، مثل ۶ سالگی‌اش که ترک خورده. گوشه آستین چهارخانه ریز صورتی و سفیدش را به دندان گرفته و چشم‌های درشتش مثل یک پنکه سقفی می‌چرخد روی صورت‌ها و چشم‌ها و پروخالی می‌شود از اشک. همه‌همه زیاد است آن ساعت از روز، همه در خانه ایرانی مشغول خداحافظی‌اند و زینب زیر لب می‌گوید: «بابایو می‌خوام. بابایی.»

مسعود بابایی، مسئول خانه ایرانی جمعیت امام‌علی (ع) در پاکدشت است و وقتی اسم زینب می‌آید، پیشانی‌اش دو چین می‌خورد: «مادر زینب ایرانی است و پدر افغان. هر دو معتاد. مادر او را در بیابان‌های اطراف پاکدشت به دنیا آورده، زینب تا چند سال پیش اعتیاد داشت. مادر آن‌قدر آسیب‌دیده بود که یک روز خانه و زندگی را رها کرد و رفت پی زندگی‌اش. پدر ماند و زینب چهارساله و مرد میانسال باغ. مردی که به آنها جا داده بود تا سرایداری باغ را کنند. پدر صبح‌ها مشغول باغبانی بود و زینب مشغول تقلا در میان دست‌های مرد میانسال. مرد ۵۰ ساله هر روز زینب را با پفکی، عروسکی، نوازشی به اتاقکش می‌کشاند و مورد تعرض قرار می‌داد. «دو سال تمام، دو سال سیاه و حالا زینب، ایستاده در چارچوب اتاق و بهانه پدر را می‌گیرد، خانه را می‌خواهد اما نه آن خانه خاکستری را:» ما زینب را به پزشکی قانونی بردیم، به او تعرض شده؛ اما به دلیل پایین بودن سن، نوع آسیب فیزیکی با آنچه در بزرگسالی برای دختران ایجاد می‌شود، متفاوت است. ما موضوع را پیگیری کردیم، به پدرش گفتیم و موضوع را دادگاهی کردیم و در نهایت پرونده‌ای در این‌باره تشکیل شد. از صاحب باغ شکایت کردیم، پدرش هم پذیرفت که شکایت کند، صاحب باغ دادگاهی شد. متهم مرد متمولی است و با تماس‌ها و تطمیع‌هایش، پدر زینب را کلافه کرده. می‌خواهد شکایت پس گرفته شود. «مسعود بابایی از زینب که حرف می‌زند، صورتش جمع می‌شود:» در این دو سالی که زینب را به‌عنوان یکی از خانواده‌های آسیب‌دیده شناسایی کردیم، متوجه حالت‌های روحی و رفتاری‌اش شدیم. او وسواس رفتاری زیادی دارد و خشونتش بالاست، سعی کردیم با او ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کنیم و همین هم شد تا او گاهی درباره خودش و خاطره‌هایش تعریف کند. او از یک عمومی حرف می‌زد که برایش پفک می‌خرید، او را به اتاق می‌برد و... ما از همین حرف‌ها، متوجه شدیم که زینب از سوی صاحب همان باغ، مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرد. ما فهمیدیم که هر روز این اتفاق در غیبت پدر زینب می‌افتد، حتی دوستان صاحب باغ هم در این ماجرا دست داشته‌اند، تا جایی که زینب دچار استرس زیاد و حالت‌های روانی می‌شد. «زینب حالا دارو مصرف می‌کند، رفتارهایش کنترل شده. زینب کمی آرام است، اما نرگس هنوز بعد از یک سال نتوانسته به آرامش برسد.»

نرگس: ۱۰ سال، پرونده: با حکم دادگاه به بهزیستی منتقل شد

دومی نرگس است؛ نرگس جوادی. دختری باریک و ریزاندام و خسته. خسته از کسی که هر شب، مصمم‌تر از شب قبل، کمر به اذیت آنها بسته؛ آنها، نرگس و محبوبه و نیره و مریم و مائده خواهرانی که حالا سه نفرشان دیگر در آن خانه نیستند؛ بهزیستی برایشان دادگاه تشکیل داد و آنها را با خود به مراکز نگهداری از دختران آسیب‌دیده برده.

نرگس را همه به دهن کج می‌شناسند؛ لب شکری است، با دست‌ها و صورت و لباس‌هایی که سیاهی‌اش از رنگ نیست، از چرک چند ماهه‌ای است که روی آن نشسته: «نرگس ۱۰ سالش تمام نشده بود که یک روز در خیابان به او تعرض شد، او را پشت درهای آهنی کارگاه‌ها آزار داده بودند. «زهرای کُهرام در آن روز گرم و کلافه‌کننده مرداد ۹۶، در اتفاقی که ۸۰ کیلومتر از تهران دور است، روی فرش قرمز گلدار که گوشه‌هایش با باد از نفس افتاده کولر آبی، لرزش خفیفی دارد، نشسته و گوشی تلفن‌اش را بالا و پایین می‌کند. او از اعضای خانه ایرانی جمعیت امام‌علی (ع) در پاکدشت است:» نرگس یک‌روز منیره و سوسن را با خود به یکی از همین کارگاه‌های متروکه همراه کرد. صاحب کارگاه مرد ۵۰ ساله‌ای بود، طعمه‌اش را برای همین دختران ترد و نازک پهن می‌کرد و در آخر همین سه دختر در تورش گیر کردند. نرگس به ارتباط با صاحب کار ۵۰ ساله تن داده بود. منیره و سوسن اما بعد از دیدن فیلمی در صفحه کوچک تلفن

مرد ۵۰ ساله، از سوله‌ای که بوی زباله می‌داد و تعفن پا به فرار گذاشتند؛ به سمت در آهنی که به بیابان راه داشت. خاله شبنم را همان جا دیدند، خاله شبنم خانه ایرانی جمعیت امام علی را خواهر نرگس از ماجرا خبردار کرده بود. خاله شبنم بچه‌ها را داخل خودرو کرد و برد. روایت بچه‌ها از ماجراهای داخل سوله و آزارهای صاحب کارگاه، مهر تاییدی شد بر کودک‌آزاری و همه‌اش سنجاق شد به پرونده‌ای در پلیس امنیت. از آن ماجرا یک‌سال می‌گذرد؛ نرگس از کوچه پس کوچه‌های خاکی و آسفالت‌نشده قوه و خیابان‌هایی که به کارگاه‌های متروکه ختم می‌شد، به یکی از خیابان‌های شمالی شهر تهران اسباب‌کشی کرده، بی‌وسيله، بی‌کس. او حالا در ساختمان بهزیستی آصف است، یک‌سال بیشتر می‌شود و هر روز ماجرابی دارد: «خانواده نرگس افغان قانونی اما بشدت آسیب‌دیده هستند، با پیگیری‌های جمعیت امام علی و حکم قضائی که برای این پرونده گرفته شد، نرگس و دو خواهرش به دو بهزیستی جداگانه منتقل شدند. او را به دلیل تجربه جنسی از خواهرانش جدا کرده‌اند. «کهرام از سال ۹۳، یکی از مسئولان خانه ایرانی پاکدشت شده. اعضای جمعیت بچه‌های آسیب‌دیده را خوب می‌شناسند، بچه‌های صورت‌های رنگ‌پریده، روسری‌های کج و کهنه، دمپایی‌های پاره، دست‌های خط‌خط‌های سیاه و عمیق و زمخت، بچه‌های خسته از آزارها: «ما این‌جا از خیلی از آزارهای جنسی باخبر می‌شویم؛ اما شاهدهی نداریم و نمی‌توانیم پیگیری کنیم. الان چند مورد خیلی شدید داریم که نتوانسته‌ایم به نتیجه‌ای برسیم. «بچه‌ها با پای خودشان می‌آیند به خانه‌های ایرانی. آن‌جا خودشان هستند که بعد از یک عزاداری طولانی، لب باز می‌کنند و سیر تا پیاز آنچه بر آنها گذشته، به زبان می‌آورند، همه خاطرات تلخ‌شان اشک می‌شود و روی صورت‌های گندمگون و شاید هم کمی سبزه، سر می‌خورد؛ گندمگون و سبزه مثل سوسن.

سوسن: ۱۰ ساله، پرونده: با حکم دادگاه به بهزیستی منتقل شد

سومی، سوسن است. سوسنی که آن روز همراه نرگس از کارگاه نمی‌دانم چی‌سازی، قسر در رفته بود. ایرانی است اما شناسنامه ندارد. پدر شناسنامه را در کمپ ترک اعتیاد گرو گذاشته و مادر به جای پول داده به یک موادفروش. پدر که افتاد زندان، مادر برای بچه خواستگار که نه، خریدار پیدا کرد. دختر ۱۰ ساله‌اش را هفت‌میلیون تومان به مردی فروخت و رفت پی موادکشی. دخترک را با یک موتور به باغ آذری بردند، اما روز بعد به خانه خاله‌اش فرار کرد. ماجرایش اعضای خانه ایرانی جمعیت امام علی (ع) پاکدشت را شوکه کرد. تست اعتیاد سوسن مثبت بود، نه فقط خودش که برادر کوچکش عبدالله هم: «وقتی از فرار سوسن خبردار شدیم، با کمک مدیر مدرسه‌اش، گزارشی را به بهزیستی فرستادیم و آنها هم آمدند و سوسن را به بهزیستی تهران منتقل کردند. یکی، دو ماه است که در قرنطینه است، باید وضعیت‌اش مشخص شود. یا برمی‌گردد خانه یا به یکی از مراکز شبانه‌روزی منتقل می‌شود. حالا پدر از زندان آزاد شده و بشدت پیگیر بازگرداندن دخترش است. «کهرام اینها را می‌گوید و دستی به زیر چانه منیره می‌کشد.

منیره: ۱۳ ساله، به دلیل واکنش‌های خانوادگی، پرونده‌ای تشکیل نشده است

منیره، چهارمی است. دختر ظریف‌اندام و کوچک که خودش را میان چادر مشکی براقی با لبه‌های گیویری بور شده، پنهان کرده. مانتوی سبز-آبی تنش است و ساق دست‌های مشکی‌اش، اندازه یک وجب از آستین مانتو بیرون مانده. کف دست‌ها، نارنجی است، فرزانه برایش حنا گذاشته، یک ستاره بزرگ که ناشیانه کشیده شده و حالا رنگش نارنجی سیر است. منیره ۱۳ سالش تمام شده اما تا یک‌سال پیش که نشانی خانه ایرانی جمعیت امام علی (ع) را یاد گرفت، سواد نداشت. منیره و فرزانه آن ساعت از روز که آفتاب مرداد تب به جان می‌اندازد، در خودرو دودی رنگ به سمت کارگاه چرم‌سازی در حرکت‌اند. قرار است با دست‌های کوچک آفتاب‌سوخته که نشان حنا هم دارد، ورق‌های چرم را بگیرند، قیچی کنند، سوزن بزنند و کیف پول بسازند، کیف بسازند و همین بشود منبع درآمدی برایشان، برای مادر و پدری که شب، نان خوردن هم ندارند: «منیره را یکی از اقوامشان آزار داده، یاد آن روز برایش کابوس است. «هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کند و تمام غصه‌هایش اشک شده و روی گونه‌هایش می‌چکد؛ درست مثل آن روزی که وارد خانه ایرانی شد و آن‌قدر گریست که چشم‌هایش ورم کرد.» منیره از قبل جزو شاگردهای خانه بود، جزو بچه‌هایی بود که در منطقه قوه شناسایی شد و به خانه ایرانی رفت‌وآمد می‌کرد. دختر بشدت آرام و بی‌صدایی است. یک روز در کلاس تئاتر نشسته بود که زد زیر گریه، گریه‌اش قطع نمی‌شد، از ساعت یک ظهر شروع شده بود و تا هشت شب ادامه داشت، هر چه با او حرف می‌زدیم، فایده نداشت، آخر سر زبانش باز شد، گفت که یکی از اقوامشان به او دست‌درازی کرده، چندبار این کار را تکرار کرده و او از خانه فراری است. شب‌ها یا در حیاط می‌خوابد یا خانه خواهرش می‌ماند.» مسعود بابایی در خودرو را نیمه‌باز گذاشته و یک لنگه پا، منتظر است زهرا کهرام که دخترها را به کارگاه چرم‌سازی برده، برگردد: «الان منیره خیلی خوب شده، حرف می‌زند، فعال است، قبلا عذاب وجدان او را رها نمی‌کرد، فکر می‌کرد خودش مقصر است، دچار اسپاسم‌های عصبی زیادی می‌شد، بدنش قفل می‌کرد و ما نمی‌دانستیم دقیقاً مشکل‌اش چیست. بعد از آن روز که بشدت گریه کرد، برایمان تعریف کرد در خانه‌شان چه اتفاقی می‌افتد. اما ما نمی‌توانیم کاری برایش انجام دهیم، چون خیلی می‌ترسد و خانواده‌اش بشدت نسبت به این موضوع واکنش نشان می‌دهند.»

شریفه ۲۲ ساله، از کودکی مورد آزار قرار گرفته

پنجمی شریفه است، ۲۲ ساله. شریفه نمی‌خندد، حرف نمی‌زند، گریه نمی‌کند، در سکوت، تنها صدای بی‌صدای گره‌زدن‌هایش روی قاب قالیچه رنگی می‌آید از آن اتاقی که بی‌شبهت به انباری نمود و تنگ نیست. هیچ‌کس در خانه کوچک صدایش را نمی‌شنود، نه صدای حرف زدن‌هایش، نه وقتی از آزارهای اقوامش به مادر گلایه می‌کرد. شریفه برای خانواده یک دختر است و هشت پسر. سال‌ها پیش از بغلان افغانستان مهاجرت کرده و به پاکدشت آمده‌اند. حالا یک‌سال بیشتر است که مسیر خانه تا جمعیت در قوه را پیاده می‌رود: «برایم خوب است از خانه بیرون می‌روم.» شریفه دو ماه است روی یک قالیچه که خاله سارا برایش آورده، کار می‌کند. قالیبافی را در طبقه

دختران خانه ایرانی یاد گرفته و می‌ترسد تا چند ماه دیگر که به شهریار اسباب‌کشی می‌کنند، قالیچه هنوز تمام نشده باشد. پاکدشت را دوست دارد، اما این‌جا گاهی نان خوردن هم ندارند، کار نیست و وضع اقتصادی خانه، بد که نه، وخیم است. قلابش را محکم روی رچ هفتم می‌کشد و گره‌ها را یکی‌یکی می‌شکافد، رچ هفتم را اشتباهی گره زده، مزاحم تلفنی از صبح امانش را بریده و نمی‌گذارد کارش را بکند. نقشه قالیچه را نشان می‌دهد، کار زیاد دارد و او هنوز اول راه است. وقتی اسم آنهایی که به او تعرض کرده‌اند، می‌آید، صورت‌اش بی‌تفاوت می‌شود، گره‌ها را یکی‌یکی از قلاب باز می‌کند و آه می‌کشد. غمگین می‌شود. زهرا کهرام از همان روزی که شریفه پایش را در خانه ایرانی جمعیت می‌گذارد، دیده و می‌داند در تمام این سال‌ها چه بر او گذشته: «ظاهراً از سوی اقوامش مورد آزار قرار گرفته، البته الان نه، وقتی سن‌اش کمتر بود و حالا خیلی کمتر این اتفاق برایش می‌افتد. مادر حرف‌هایش را باور نمی‌کند و او بی‌پناه است. سر همین موضوع شدت دچار افسردگی شده، متأسفانه نمی‌توانیم ماجرا را دادگاهی کنیم، چون باید تمام خانواده دادگاهی شوند و شریفه این را نمی‌خواهد. به نظر می‌رسد کل خانواده در جریان هستند اما سکوت کرده‌اند.»

آسیب در انتظار کودکان پاکدشت

کهرام می‌گوید: «بچه‌های این منطقه شدت آسیب‌دیده هستند، پلیس و بهزیستی خیلی همکاری نمی‌کنند، وقتی به آنها موارد کودک‌آزاری را اطلاع می‌دهیم، می‌گویند از این اتفاقات این‌جا زیاد می‌افتد، می‌گویند باید حکم ورود به منزل داشته باشیم، به اورژانس که زنگ می‌زنیم، ساعت دو به بعد، دیگر خودرو نمی‌فرستند، می‌گویند نمی‌توانیم. قرچک و ورامین و پاکدشت، یک اورژانس اجتماعی دارد با دو خودرو. تاکنون بارها از پلیس خواسته‌ایم تا در این منطقه یک کیوسک بزنند، اما خبری نیست. «گلایه آنها از» ان‌جی‌او‌هایی است که همه تمرکزشان در تهران و شهرهای بزرگ است و از این حاشیه‌ها غافل شده‌اند، آزار جنسی و زباله‌گردی از آسیب‌های رایج در میان این کودکان است. خانه ایرانی پاکدشت، حالا ۶ دختر و پسر را راهی بهزیستی کرده. یکی نرگس است، دومی خواهرش مانده، سومی سوسن، چهارمی، مهتاب است، پنجمی، ابوالفضل و ششمی سوگل. سوگل هشت، ۹ ساله که اقوامش او را آزار داده بودند. فرون‌آباد خانه‌اش بود و حالا در بهزیستی است. خانه ایرانی پاکدشت از سال ۹۳ شروع به کار کرده، ۶۵ داوطلب دارد، معلم و مددکار و کارشناس حقوقی و پزشک و روانشناس و... خانه‌ای که ۱۵۰ کودک دارد و ۵۰ دختر در واحد دخترانه.

منبع: روزنامه شهروند

یک داستان تلخ

Photo: Sandra Chavez/ Bigstockphoto.com

پدرام سلیمانی

برادرزاده‌ام دختر شیرینی است. دختر هفت ساله تنها برادرم. امسال به کلاس اول رفت. پدر و مادرش سر از پا نمی‌شناختند. یک مهمانی ترتیب دادند. بعد از اینکه سال‌ها درمان نتیجه داد و صاحب دختر شدند، به هر بهانه‌ای مهمانی ترتیب می‌دهند. اولین گریه ممتد کودک، اولین فحاشی کودک، اولین روزی که کودک پوشک نبست، اولین باری که کودک محکم و استوار پدرش را قهوه‌ای کرد و مستقل شد و... همه این‌ها تبدیل به بهانه‌ای برای مهمانی گرفتن می‌شدند. با این حال اعتراف می‌کنم که در این مهمانی‌ها به من خوش می‌گذشت. مخصوصاً در مهمانی آخر.

برادرزاده‌ام دختر بانمکی است. روی پاهایم می‌نشیند و بغلش می‌کنم. شعرهای زیادی بلد است. همه اشعار را برایم می‌خواند. با لبخند. در ذهنش جوجه تیغی‌ها را تبدیل به کیوی می‌کند و بعد قصه‌شان را برایم تعریف می‌کند. از دنیایی می‌گوید که در آن موزها شورش کرده‌اند و توت‌فرنگی‌ها را اذیت می‌کنند. و بعد با صدایی آرام برایم از درد دل کردن‌های هلوهای می‌گوید که به هلوهای هسته جدا حسادت می‌کنند و خیلی غمگین‌اند. میوه‌ها را دوست دارد. و من بدون اینکه به حرف‌هایش توجه زیادی داشته باشم با لبخندی تصنعی واکنش نشان می‌دهم اما تمرکز روی کار دیگری است.

برادرزاده‌ام دختر کوچکی است. اما خیلی خوب آواز می‌خواند. وقتی آواز می‌خواند حس می‌کنم با زن بالغی طرفم و لبخند تصنعی‌ام خشک می‌شود. بغلش نمی‌کنم و فقط به صدایش گوش می‌دهم. در آن حالت روی کار دیگری نمی‌توانم تمرکز کنم. و بعد نگران می‌شوم که نکند خودش هم به اندازه صدایش بالغ باشد. بعد از چند روز دوباره می‌بینمش و باز مثل قبل به بازی مشغول می‌شوم. دلم نمی‌خواهد

به این زودی‌ها بزرگ شود، هر روز ارتباط‌مان بیشتر می‌شود و حس می‌کنم که چقدر به هم نزدیک شده‌ایم. برادرم و همسرش هم همچین نظری دارند. اکثر روزها او را پیش من می‌گذارند و به دنبال کارشان می‌روند و ما با هم خوش می‌گذرانیم. و من اجازه نمی‌دهم که آواز بخواند. و اصرار می‌کنم که خوشگذرانی‌های‌مان را مثل یک راز حفظ کند و بعد می‌خندم و دوباره به بازی مشغول می‌شویم.

برادرم مدتی است دختر غمگینی شده است. دلش نمی‌خواهد بخندد. دلش نمی‌خواهد قصه میوه‌ها را برایم تعریف کند. شعرهای کمی می‌خواند و شب‌ها کابوس می‌بیند. ما همه نگرانش شده‌ایم اما به نظرمان این حالات اقتضای سن است. بیشتر از گذشته آواز می‌خواند. تقریباً همیشه در حال آواز خواندن است. دلش نمی‌خواهد عمیوش را ببیند و مدام سعی می‌کند در اتاقش بماند. و هیچ کس نمی‌داند «چرا؟». هیچ کس به جز من.

منبع: روزنامه قانون

کودک آزاری جنسی، واکاوی یک تجربه

Photo: NinaMalyna/bigstockphoto.ocm

کودک آزاری جنسی شامل هرگونه فعالیت و عمل جنسی با یک کودک است. بر اساس تحقیقات اکثر عاملان کودک آزاری فامیل یا آشنای کودک هستند. معمولاً کودکان درک درستی از اتفاقی که برایشان رخ داده ندارند و نمی‌توانند از خود در برابر آن دفاع کنند. بسیاری اوقات خود را مقصر دیده یا نمی‌توانند به کسی درباره آن بگویند.

کودک آزاران ممکن است قربانیان را فریب دهند تا آزار جنسی علیه خود را برملا نکنند. اغلب افراد آزاردهنده از موضع قدرتشان برای اجبار یا ارباب کودک بهره می‌برند. آن‌ها ممکن است به کودک بگویند کاری که انجام می‌دهند، یک عمل طبیعی است یا از آن لذت می‌برند. چنانچه کودک از همکاری امتناع کند یا بخواهد به بزرگسال دیگری بگوید، شخص آزاردهنده ممکن است او را تهدید کند.

کودک آزاری پیامدهای ناگواری بر کودکان می‌گذارد که سال‌ها اثرات آن باقی می‌ماند. نشانه‌هایی از افسردگی، بروز افکار خودکشی و خودآزاری و از همه مهم‌تر مشکل در برقراری رابطه جنسی معمولی برخی از پیامدهای مهم کودک آزاری جنسی هستند.

در گفت‌وگوی پیش رو، یکی از دختران جوانی که در کودکی مورد آزار جنسی توسط یکی از آشنایان خود قرار گرفته است با شجاعت تجربه خود را با ما به اشتراک گذاشته است و از چگونگی رخداد این مسئله، عکس‌العمل خود و اطرافیانش و پیامدهایی که بر او داشته است، گفته است. شما را به خواندن این گفت‌وگو دعوت می‌کنیم.

کمی در مورد خودت بگو.

به تازگی وارد بیست‌ودو سالگی شدم. دختری هستم که همیشه از اول زندگی‌ام تو رویا زندگی می‌کردم. تازگی‌ها کمی واقعیت‌های زندگی من را از رویا پردازی‌ام دور کرده ولی باز هم نمی‌شود گفت دیگر با خیالاتم زندگی نمی‌کنم.

همیشه دوست داشتم هنر یا حقوق بخوانم که خب جبر خانواده باعث شد، رشته‌ی ریاضی و عمران بخوانم اما بعد از یک سال واقعا نتوانستم در دنیای خشن عمران بمانم و تغییر رشته دادم به معماری. حالا ترم پنج معماری‌ام و خب راضی‌ام، یک کم به هنر مربوط است. فعالیت‌هایی هم دارم که شاید بتواند بخش علاقه‌مند به حقوقم را ارضا کند.

شاغل هم تا حدودی هستم. چند تا شاگرد خصوصی دارم که به آنها کنکور درس می‌دهم. مجردم اما رابطه‌ی عاطفی دارم.

شرایط کلی خانواده‌ات به لحاظ مالی، تعداد، تحصیلات و ... چگونه است؟

خانواده‌ی من از لحاظ مالی از اول خیلی بالا پایین داشته‌اند. ولی تا جایی که یادم است همیشه از عهده‌ی خودمان برمی‌آمدیم. یک برادر سه سال کوچک‌تر از خودم دارم. در زمان کودکی‌ام با پدر بزرگ پدری و عموم در یک ساختمان زندگی می‌کردیم و البته خانه‌ی خیلی پر رفت‌وآمدی داشتیم. پدرم مرد تقریباً عصبی‌ای بود و در یک دوره‌ای معتاد به تریاک بود. مادرم دانشجوی مامایی دانشگاه شهید بهشتی بود که به جبر پدرم نتوانست ادامه تحصیل بدهد. روحیه‌ی پدر و مادرم به هم نمی‌خورد و همین باعث می‌شد آمار جنگ‌و‌دعوا در خانه‌مان کم

نباشد؛ و البته دست بزن بابا هم که در دوران اعتیادش اوج داشت یکی از کابوس‌های من بود. دست بزن برای مادرم، من و برادرم.

دوران کودکی خیلی گنگی داشتم. همیشه در وحشت بودم. وحشت از دعوای مادر، پدر، وحشت از کتک خوردن مادر از پدر، وحشت از زیرزمین ترسناکی که اگر کار اشتباهی می‌کردیم پدرم من و برادرم را آنجا حبس می‌کرد؛ و بدتر از همه وحشت از نفر سومی که مادرم با او در ارتباط بود...

مادرم همیشه وقتی با دوست‌پسرش بیرون می‌رفت، من را هم با خودش می‌برد و به من می‌گفت به کسی نگو. البته عمومی مهربانی بود ولی خب من می‌دانستم مادرم دارد اشتباه می‌کند. شغل پدرم طوری بود که صبح خیلی زود از خانه می‌رفت. صبح‌ها که بیدار می‌شدم و میز صبحانه را می‌دیدم شکمی که در دلم بود به شدت اذیت می‌کرد. می‌گفتم مادرم که هیچ‌وقت برای پدر صبحانه آماده نمی‌کند، نکند بعد رفتن بابا آن آقایی که همیشه باهاش می‌رویم بیرون آمده اینجا؟!!

می‌دانستم که اگر بابا بفهمد خیلی بد می‌شود یعنی این را مادرم به من گفته بود و گرنه خیلی کوچک‌تر از آنی بودم که بفهمم.

کلا بازه‌ی سنی ۵ تا ۸ سال وحشتناکی داشتم...

اعتیاد پدر، تشنج فرحان برادر کوچک‌ترم و اینکه بعد تشنجش دیگر اصلا به من توجه نمی‌شد و همه‌ی حواس‌ها به او بود، تنفری که تو دلم داشتم نسبت به مردی که مادرم با او حرف می‌زد، ترس از دعوای مادر و پدرم و بدتر از همه ... شوهرعمه‌ی بزرگم که آرام می‌داد...

همه‌ی اینها باعث شدند تمام ۴۱ سالی که در آن آپارتمان زندگی می‌کردیم حتی یک شب هم نتوانم راحت بخوابم. همیشه خیلی تلاش می‌کردم که بتوانم بخوابم ولی یا از شدت وحشت از موجودات خیالی خوابم نمی‌برد یا اگر هم می‌برد، کابوس می‌دیدم.

آیا در کودکی هیچ بار کسی به صورتی که فکر کنی نامعمول است لمس کرده؟ طوری که حس خوبی نداشته باشی؟ اگر بله می‌توانی کمی از تجربه‌ای که داشتی بگویی؟ در کجا این اتفاق افتاد؟ چطور و توسط چه کسی؟ چه تاثیری بر تو داشت؟

شاید برجسته‌ترین قسمت کودکی‌ام همین لمس‌های نابجا باشد که به‌وضوح جلوی چشمم است. در همین بازه‌ی سنی [۵ تا ۸ سال] لمس‌های نامعمول بوده. البته لمس که چه عرض کنم!

اولین بار فکر کنم وقتی بود که ۵ ساله بودم و برای نان خریدن، صبح خیلی زود از خانه بیرون رفتم. نانوايي سی قدم با خانه‌ی ما فاصله داشت. داشتم می‌رفتم که مردی با ظاهر نه چندان مرتب و موتورگازی آبی‌رنگ صدایم کرد: عمویی؟ پلاک سی‌ودو کدومه؟ گفتن تو یه کوچوی بن بسته تو می‌شناسی؟

من خب آن موقع پلاک‌ها را بلد نبودم ولی خانه‌ی دوستم تو یک کوچوی بن‌بست همان نزدیکی‌ها بود که آخر کوچوی بن‌بست کلا دو تا خانه بود. گفتم: بله بلدم می‌دونم کجاست.

ازم خواست نشانش بدهم. خیلی نزدیک بود حدود بیست قدم، گفتم بیاید نشونتون بدم. باهاش رفتم تو کوچوی بن‌بست پشت سرم می‌آمد که رسیدم به خانه‌ی دوستم و گفتم: اینجاست عمو.

روی دو زانوش نشست و شروع کرد مثلا تشکر کردن. موهام را نوازش می‌کرد و صورتم را گرفته بود تو دستهاش. گفت: ببین دختر خانم خوشگل یه دقیقه وایسا اینجا کارت دارم.

من اصلا نمی‌دانستم چه می‌گوید از طرفی هم نگران بودم که الان دیر بروم خانه پدرم حسابی کلافه می‌شود که چی کار داشتی می‌کردی چهار ساعته رفتی یک نون بگیری!

دستش را برد سمت شلوارم و خواست دکمه‌ی شلوارم را باز کند که ترسیدم. چشمم پر شد و خواستم چیزی بگویم که دستش را گذاشت روی دهنم، من را چسباند به دیوار و به کارش ادامه داد.

داشتم خفه می‌شدم و گریه می‌کردم. کارش که تمام شد شلوارم را کشید بالا و دکمه‌ام را بست و دهنم را ول کرد. از ترس زبانم بند آمده بود و فقط زل زده بودم تو چشمش. می‌ترسیدم دوباره دهنم را بگیرد. خندید و موهام را دوباره نوازش کرد و گفت: آفرین که دختر خوبی بودی...

عین برق گرفته‌ها برگشتم خانه. مادر و پدرم مدام می‌پرسیدند چرا گریه می‌کنی و چرا نان نگرفتی و دعوا کردند که چقدر تو سریه‌هوا و بازیگوشی دختر! معلوم نیست حواست کجاست. من فقط برگشتم به رختخوابم و خودم را زیر پتو قایم کردم.

هنوز هم چهره‌ی آن مرد یادم است، لباس‌هاش، موتورش، زنگ صداش و حتی لباسی که خودم تنم بود ... این مرد تا مدت زیادی کاپوس من بود. آخرین توهمی که در مورد این مرد زدم، اول دبیرستان بودم. تو همان خیابان راه می‌رفتم که همان صدا را شنیدم که می‌گفت عمومی پلاک ۲۳ کدومه؟ آن روز من تا فاصله‌ی خیلی زیادی دویدم و فرار کردم...

بعد از آن، اذیت‌های شوهرعمه‌ام ... که باعث شده بود بشوم یک بچه‌ی خیلی دروغ‌گو و منزوی که خیلی هم پرخاشگر و خیال‌باف بود.

از اینجا شروع شد که یک‌بار که هیچ‌کس تو اتاق عمه کوچیکه نبود و فقط من و عمو ایرج بودیم، من را نشانده بود روی پاش و بازی می‌داد بکوه بغلم کرد و لیم را بوسید و یک‌دفعه از حالت عادی برام خارج شد. محکم‌تر من را چسباند به خودش و دیگر بوس کردنش مثل همیشه نبود. بدم آمد از اینکه صورت و گردنم داشت با دهان عمو ایرج خیس می‌شد و کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. هیچ‌کس قبل از آن جز خاله‌ام که از محبت بود لب‌های من را بوس نکرده بود. حالم داشت از زیانش که تو دهان من بود به هم می‌خورد. سعی کردم خودم را از بغلش بکشم بیرون. بغضم گرفته بود و داشتم اذیت می‌شدم. با بغض گفتم عمو تو رو خدا ولم کن من دردم میاد که با مهربانی و لبخند همیشگی گفت چرا عمو؟ من دوست دارم بخاطر همون محکم بغلت کردم...

و این اتفاق بارها و بارها تکرار شد. طوری که دیگر ایرج برام عمو مهربان و دوست داشتنی سابقم نبود و فقط کسی بود که به شدت ازش وحشت داشتم و فرار می‌کردم.

رسم خانوادگی بود که ماه رمضان خواهر و برادرها به نوبت همدیگر را دعوت می‌کردند خانه‌هاشان برای افطار. شبی که دقیقا همه جزئیات آن جلوی چشمم است، همگی برای افطار خانه‌ی ما دعوت بودند. از دو سه ساعت قبل از اذان، همه خانه‌ی ما نشسته بودند به‌جز ایرج که طبقه‌ی بالا خانه‌ی پدربزرگم خواب بود. نزدیکی‌های اذان بود که سفره پهن شد. کم‌کم همه می‌آمدند سر سفره ولی ما نوه‌ها همچنان داشتیم تو اتاق من بازی می‌کردیم که پدرم صدام زد:

-دختر بدو بالا عمو ایرج رو بیدار کن بگو بیاد افطار...

بدنم یخ کرد. به‌وضوح لبخند از صورتم محو شد و دست‌ها شروع به لرزیدن کرد و مات و مبهوت فقط بابام را نگاه کردم. عصبی شد و بلندتر گفت: بدو بچه‌ه واستاده اینجا منو نگاه می‌کنه! من بازهم عکس‌العملی نداشتم و فقط وحشت کرده بودم و داشتم پیش خودم فکر می‌کردم که حالا چیکار کنم؟ پاهام از ترس اتفاقی که مطمئن بودم اگر بروم بالا برام می‌افتد چسبیده بود به زمین.

اینجا یک پرانتز باز کنم که من همیشه از پدرم خیلی حساب می‌بردم و خب تقریبا همیشه زبانم بسته است وقتی می‌گویند کاری را انجام بده، چون وقتی انجام ندهم خیلی عصبانی می‌شود.

واقعا نمی‌دانستم چه کنم ولی فکر کردم اگر پدرم دعوا کند بهتر از این است که بروم بالا. البته ترس از جفت‌شان در آن سن تقریبا برام در یک سطح بود. همه‌ی جراتم را یک‌جا جمع کردم و با صدایی که به‌وضوح می‌لرزید و بغض داشت گفتم: بابا میشه لطفا فرحان بره؟

پدرم که همیشه اعتقاد داشت من خیلی تنبل و بازیگوش هستم و سر این موضوع همیشه دعوا می‌کرد با عصبانیت گفت: دختره رو ببینا. اخه تو چرا انقدر تنبلی؟ بدو ببینم دیگه تکرار نکنما.

وای وای از بیچارگی‌ای که در آن لحظه حس می‌کردم. پاهام می‌لرزید و پله‌ها را دانه‌دانه با لرز می‌رفتم بالا. وقتی در خانه را باز کردم همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. من از تاریکی هم خیلی می‌ترسیدم و خب همین هم باعث شد دیگر اشکم بریزد و شروع به گریه کردم. پیش خودم گفتم می‌روم زود بیدارش می‌کنم و می‌دوم پایین. اشک‌هام را پاک کردم و فقط بلندبلند صداش کردم ولی جواب نمی‌داد. می‌ترسیدم بیدار نشده باشد بروم پایین و بابام دعوا کند.

یکی از چراغ‌ها را روشن کردم که دیدم دو قدم جلوتر رو زمین خوابیده. تا برق را روشن کردم گفت: خاموشش کن. ولی من خاموش نکردم و گفتم: عمو بیدارش شو گفتم بیاید افطار.

خواستم بروم که گفت: بیا دستمو بگیر بلند شم. گفتم: عمو من میخام برم بازی کنم خودتون بیاید دیگه. گفت: خب پس برو نیام. باز هم از ترس اینکه نیاد و پدرم من را دعوا کند با ترس رفتم سمتش دستم را دراز کردم که دستم را کشید و بغلم کرد. دستش را بلند کرد چراغ را خاموش کرد.

فقط یادم است که همه‌ی لباس‌های من را درآورد و تمام بدن مرده‌ی من را که یخ کرده بود محکم به خودش چسباند. از کاری که داشت باهام می‌کرد هیچی نمی‌فهمیدم فقط حس چندش‌آوری داشتم از اینکه دارم کثیف می‌شوم. از اینکه راز بزرگی تو دلم دارم که دلم دارد می‌ترکد. من فقط می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. دهنم را محکم گرفته بود و باز از ترس زبان من بند آمده بود. فقط می‌خواستم زودتر برگردم اتاقم و بروم زیر پتو.

بعد از چند دقیقه اشک‌هام را پاک کرد، لباسهام را تنم کرد و گفت: می‌دونی آگه به کسی بگی حسابی از بابا و مامانت کتک می‌خوری؟ فقط بلند شدم و دویدم پایین. اصلا جوابی نداشتم برای آنهایی که پایین می‌پرسیدند عمو ایرج کجاست فقط رفتم تو اتاقم، بچه‌ها را بیرون کردم و گریه کردم.

مدام به سرم می‌زد به مادرم بگویم ولی خجالت می‌کشیدم، نمی‌دانستم چه بگویم. می‌گفتم کاش حداقل به خاله بگویم، خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم اگر بگویم حسابی دعوا می‌کنند و دیگر من را دوست نخواهند داشت. خودم از خودم بدم می‌آمد فکر می‌کردم اگر به مادر و بقیه بگویم آنها هم از من بدشان می‌آید و دیگر خیلی تنها می‌شوم. توی دلم مدام می‌خواستم ایرج بمیرد یا بکشمش. آن شب هم گذشت و من رازهای توی دلم بیشتر از قبل شد.

حال روحی‌ام، اینکه گریه می‌کردم و همش دوست داشتم آهنگ غمگین گوش کنم و سکوتم در برابر سوال‌های مادر و پدرم باعث شده بود پدرم مدام دعوا کند و بگوید تو همیشه تو رویا زندگی می‌کنی.

یکی دیگر از این لمس‌های نامعلوم از طرف پدر صمیمی‌ترین دوستم بود. وقتی رفته بودم خانه‌شان، دوستم حمام بود که پدرش بغلم کرد و من به خوبی دیگر می‌دانستم و بلد بودم که دارد مثل ایرج بدنم را بوس می‌کند و او هم اضافه شد به آدم‌هایی که ازشان فراری بودم و نمی‌خواستم هیچ جایی که آنها بودند، باشم.

آیا هیچ وقت واکنشی به آنها داشتی؟ اگر داشتی طرف مقابل در واکنش تو چه کرد؟

در مورد ایرج من هیچ واکنشی نداشتم. فقط همیشه گریه می‌کردم و التماس می‌کردم که اذیتم نکنند.

رفتار ایرج همین‌طور سال‌ها ادامه داشت تا وقتی که تهدیدش کردم همه‌چیز را به عمه می‌گویم. کمی سنم بالاتر رفته بود و وارد مدرسه شده بودم فکر می‌کنم سوم یا چهارم ابتدایی بودم. یک‌بار که خواست دوباره بغلم کند محکم هلش دادم و گفتم اگر یک‌بار دیگر با من این کار را بکند من همه‌چیز را به عمه می‌گویم. واکنشش فقط خنده بود و گفتن اینکه: خب بگو اونوقت دیگه عمه‌ت دوست نداره. خب خودم هم می‌دانستم هیچ‌وقت به عمه‌ام نمی‌گویم. سنم کم بود ولی خوب می‌دانستم که اگر بگویم عمه از او جدا می‌شود و خیلی غصه می‌خورد. زندگی‌اش می‌پاشد و همه من را مقصر می‌دانند. در واقع این تفکر من بود در آن سن.

ولی خب اول راهنمایی بودم که از ایران برای همیشه رفتند و این یکی از بهترین اتفاقات همراه با تنفر زندگی من بود.

آیا هیچ وقت توانستی موضوع را با کسانی در میان بگذاری؟ اگر بله واکنش آنها چه بود؟

تا همین دو سال پیش اصلا نه با کسی در میان گذاشتم نه دوست داشتم که در میان بگذارم. درست همان‌طوری که دوست نداشتم به کسی درباره‌ی مردی که مادر با او رابطه داشت و دارد چیزی بگویم.

ولی بالاخره گفتم. دو سال پیش وقتی وارد دانشگاه شدم، پسری وارد زندگی‌ام شد که حتی باور داشتم بیشتر از پدر مادرم من را دوست دارد. من به شدت با او بداخلاق بودم و خیلی خیلی اذیتش کردم. آن زمان فیلم «میس! دخترها فریاد نمی‌زنند» تازه آمده بود. نمی‌دانستم موضوع فیلم چیست و فقط از سر تفریح فیلم را گرفتم که نگاه کنم. وقتی فیلم را دیدم تمام سیستم بدنی‌ام به هم ریخت. موقع دیدن فیلم باز بدنم می‌لرزید و تمام ناخن‌هام را جویدم.

به شدت عصبی شده بودم. آخر شب که با سیاوش حرف می‌زدم بی‌دلیل شروع کردم به فحش دادن بهش و گفتن اینکه: از همه‌ی مردا متنفرم همتون آشغالید. بهش گفتم حقته هر چقدر که اشکتو در میارم و اصلا من به دنیا اومدم که نسل مردا رو از روی زمین بکنم و اذیتش کنم.

آنقدر دوستم داشت که فقط ازم خواست آرام باشم و با مهربانی فقط پرسید چه باعث شد این‌طور رفتار کنی. آن شب من واقعا پر بودم از نفرت و کینه از ایرج و آنقدر سنگین شدم که داستان ایرج را برای سیاوش تعریف کردم اما خب از روی خجالت نه با جزئیات. تمام که شد ازم پرسید دختر هستم یا نه. این سوال خیلی داغونم کرد. گفتم آره من فقط ۶ سالم بود. ازش پرسیدم: از من بدت میاد؟! و سعی داشتم بگویم که من گناهی نداشتم و او هم سعی داشت بگوید من می‌فهمم و می‌دانم که تو از گل هم پاک‌تری.

آن شب درک کردن سیاوش و اینکه برخلاف تصوراتم از من بیزار نشد باعث شد کمی سبک شوم. اما بازهم، اینکه موضوع را گفتم اذیتم می‌کرد. دوست نداشتم دلش برام بسوزد.

همین سبک شدن باعث شد نفر دوم دوست دیگرم باشد. برای هم‌اتاقی‌ام تو خوابگاه هم تعریف کردم. بعدش هم که به خاله‌ها و مادرم گفتم. الان دیگر همه‌چیز برام فرق کرده و از گفتنش ابایی ندارم اگرچه با هر بار تعریف کردن تمام بدنم یخ می‌کند دستهام می‌لرزد به شدت بغض می‌کنم و حرف زدنم آن‌طور که دوستهام می‌گویند از حالت عادی خارج می‌شود.

و فکر می‌کنم واکنش همه ترحم به من و فحش دادن به ایرج و تنفر از او بوده.

این رفتارها چه تاثیرات دیگری روی تو داشت؟

تا زمانی که آن فیلم را ندیده بودم ترجیح می‌دادم هیچ فکری راجع به آن نکنم و در واقع از یادآوری فراری بودم. او هم که از ایران رفته بود و دیگر نمی‌دیدمش؛ ولی هر بار اسمش می‌آمد آن شب تاریک به ذهنم می‌آمد و زود سعی می‌کردم از ذهنم دورش کنم.

من هیچ وقت نمی‌دانستم که فرق من با بقیه‌ی دوستانم شاید از این باشد. همیشه در وحشت بودم، همیشه راجع به همه‌ی مردها خصوصا اقوام، به شدت بد فکر می‌کردم و حتی با یک نگاه کوچکیشان به آنها مشکوک می‌شدم... حتی به پدرم؛ و خب تا همین ۶ ماه پیش با مردهایی که وارد زندگی‌ام می‌شدند به بدترین شکل ممکن رفتار می‌کردم.

از بارزترین اثراتش هم اینکه خب من تا قبل از دانشگاه خیلی به بدن خودم آسیب می‌رساندم. همیشه مثل افسرده‌ها زندگی می‌کردم و خیلی هم به فکر خودکشی و فرار از خانه بودم؛ و البته هم خودکشی کردم هم فرار. سه بار سعی کردم خودکشی کنم دو بار هم فرار کردم و برگشتم.

بعد از دست دادن سیاوش، آن‌هم به بدترین شکل ممکن؛ جدایی از او و عذاب وجدان شدیدی که داشتم باعث شد بخواهم تغییر کنم و مثل بقیه‌ی آدم‌ها زندگی کنم.

آیا تجربه‌ی کسانی را شنیدی که مثل تو در کودکی مورد آزار جنسی قرار گرفته باشند؟

بله وقتی در جمع خاله‌ها تعریف کردم همه‌شان تجربه‌هایی از آزارهایی که در کودکی دیده بودند تعریف کردند.

اگر برگردی عقب دوست داشتی چه کار می‌کردی؟ دوست داشتی بزرگان تو چه می‌کردند؟ در کل دوست داشتی چه چیزی تغییر می‌کرد؟

اگر بخواهم خیلی عقب برگردیم دوست داشتم ایرج با عمه‌ام ازدواج نمی‌کرد.

خب آخر عقب هم برگردیم باز هم من نمی‌توانم کاری کنم. ولی مادرم چرا می‌توانست. من یک‌بار به مادرم گفتم. هنوز مدرسه هم نمی‌رفتم که بهش گفتم. البته خیلی سربسته، ولی خب آن موقع فکر می‌کردم شاید مادرم نفهمیده باشد ولی الان که فکرش را می‌کنم خیلی هم واضح گفتم. اگر دختر من بیاید به من بگوید «مامان عمو منو به جوری بوس می‌کنه» هیچ وقت بهش نمی‌گویم «دخترم اشتباه می‌کنی» بهش نمی‌گویم «اینو به هیشکی نگو اینا همه زاییده‌ی ذهن خودته». آخر وقتی به مادرم گفتم اینها را بهم تحویل داد. دوست داشتم مادرم حداقل کاری را که می‌توانست، انجام بدهد. ایرج را کنار می‌کشید و به او هشدار می‌داد. آن وقت هیچ‌کس هم نمی‌فهمید و دعوایی هم نمی‌شد.

و اینکه اگر برمی‌گشتم عقب، قبل از اینکه سیاوش وارد زندگی‌ام شود می‌رفتم پیش دکتر و خودم را درمان می‌کردم و آنقدر مردی که دوستش داشتم را اذیت نمی‌کردم. همان وقتی که به شدت دوست داشتم تنها باشم یا وقتی که با تیغ و چاقوی داغ، خودم را زخمی می‌کردم که درد بدنم از درد روح کم کند پیش دکتر می‌رفتم و دو سال از بهترین سال‌های عمرم را که می‌توانستم با مردی که دوستش داشتم و می‌دانستم او هم خیلی من را دوست داشت، از دست نمی‌دادم.

فکر می‌کنی چطور می‌شود جلوی این‌گونه کودک‌آزاری‌ها را گرفت؟

آموزش بدهیم. به بچه‌ها مان یاد بدهیم.

اینکه بدانیم اینها مسائل کوچکی نیستند که مادران به سادگی از کنارش بگذرند.

با بچه‌ها مان دوست باشیم و بدانیم هیچ‌چیز مهم‌تر از زندگی فرزندان نیست.

و بدانیم با بازگو کردن آزاری که دیده‌ایم آبروی ما نمی‌رود.

باید در جامعه جا بیندازیم دختری که به او تجاوز و یا تعرض شده گناهکار نیست و خیلی زود سعی کنیم درمانش کنیم چرا که بدترین آسیب‌ها را دیده است.

منبع: [خسونت‌بیس](#)

هست؟ «ندا» آیا در این شهر فریادرسی برای

Photo: Kasia Bialasiewicz/Bigstock.com

علیرضا جماعت‌لو - هفته گذشته وقتی در دفتر روزنامه خیر تجاوز به یک کودک 9 ساله را از زبان خانواده‌اش شنیدم، ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد. هم‌سن بودن او با فرزندم درد ماجرا را بیشتر می‌کرد.

به هر کجا که فکر می‌رسید زنگ زدم و درخواست کمک کردم. اصرارهای خانواده‌اش مبنی بر رسانه‌ای کردن ماجرا باعث شد مشروح آنچه اتفاق افتاده بود را به استاد اظهارات خانواده کودک و تایید معتمدین و شورای روستای قره‌محمد بنویسم و به چاپ برسانم، اما به احترام روز معلم و برای اینکه بی‌احترامی به جامعه زحمت‌کش و دلسوز معلمان نکرده باشم، آن‌را موقوف کردم به امروز. درست است امروز نیز جزئی از هفته معلم است، اما این کودک نیز زخم خورده یک «نامعلم» است. امیدوارم معلمان عزیز از اینکه به خاطر ضیق وقت مجبور به انتشار این گزارش شدم، مرا ببخشند. «ندا» کودکی از کودکان این سرزمین است که روح و جسمش آزرده زیاده‌خواهی‌های یک «نامعلم» شده است...

«آخر به کدامین گناه؟ من می‌خواستم دکتر شوم. معلمی به خود اجازه داد آبرو و حیثیت مرا به باد دهد. حالا من شده‌ام ورد زبان اهالی روستا و انگشت‌نمای این و آن! حالا دیگر نمی‌توانم به مدرسه بروم. حتی شاید دخترهای دیگر روستا هم به همین خاطر از رفتن به مدرسه محروم بمانند»...

این‌ها حرف‌های دختری است که حتی دوران پر التهاب بلوغ را به‌درستی تجربه نکرده است. ندا دختری است 9 ساله. انرژی و شور و نشاط کودکی هنوز هم در بند بند وجودش موج می‌زند. چشم‌های جست‌وجوگرش نشان از هوش سرشاری دارد که او را به‌سوی مدرسه، به‌سوی علم‌آموزی، به‌سوی کتاب، مجله و هر آنچه که خوب است و مقدمه یادگیری است، هدایت می‌کند. هر کسی که او را برای اولین بار ببیند، خواهد فهمید که تا چه اندازه تشنه دانستن است. تشنه مطالعه، تشنه یادگیری و تشنه کتاب. ندا دوست دارد پزشک شود. شاید برای اینکه مرهمی باشد برای دردهای پدر، مادر و همه اهالی روستا. می‌خواهد پزشک باشد؛ پزشکی که همه او را بشناسند. دوست دارد افتخاری باشد برای مردم روستای آبا و اجدادی‌اش! اما دیگر کدام روستا؟ کدام اهالی؟ پدر و مادر گفته‌اند که قصد ترک روستا را دارند.

می‌خواهند از اینجا نقل مکان کنند. می‌خواهند هرچه هست را بگذارند و به جایی بروند که کسی آن‌ها را نشناسد! و این یعنی پاک کردن صورت مسئله! و این یعنی از دست رفتن آبروی دختری که در به‌وجود آمدن وضع موجود مقصر نیست و این یعنی قسر در رفتن مقصر اصلی! یعنی پذیرفتن شکست از سوی شاکی. یعنی سکوت از ترس آبرو، یعنی بازنده شدن قربانی و قربانی شدن دوباره قربانی! و نامعلمی که نباید کسی او را بشناسد! دخترک معصوم تنها، با چشم‌های سیاه درشت... و نگاهی که بوی غم می‌دهد و ماتم... فصل‌های مادرهای نکرده... فصل مادری... مادری... در سال‌های بی‌مهری... تجاوز... درد... دخترک... بوی گل‌های یاس... عطر ارغوانی رزهای وحشی... بوی بهارنارنج باران‌خورده... بوی گلبرگ‌های سفید یاس... در کوچه‌هایی که... دخترک یعنی من تنها هستم... خیلی تنها... خیلی خیلی...

هست؟ «ندا» آیا در این شهر فریادرسی برای

وقتی با خانواده ندا که به دفتر روزنامه آمده‌اند، برای بار اول ملاقات می‌کنم، مادر به سختی خودش را کنترل می‌کند تا گریه‌هایش را کسی نبیند. پدر نیز از فشار وارد شده به ارکان زندگیش بهت زده است و سخنی نمی‌گوید. دایی دختر سر سخن را باز کرده و گوشه‌ای از ماجرای تلخ داده بر دخترک معصوم را فریاد می‌کند. باورم نمی‌شود. سکوت، تنها حرفی است که بر زبانم جاری می‌شود... مادر از شدت فشاری که بر وی وارد شده است، فقط هر از چندی آهی می‌کشد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود. حرفی برای گفتن ندارم. خودم را جای پدر دخترک معصوم می‌گذارم؛ چه باید کرد و به که باید پناه آورد؟

می‌گویند از روستای قره‌محمد آمده‌اند، آن‌هم به سختی. فشار زندگی نا و نفس پدر خانواده را گرفته و این جنایت باری شده است روی دوش‌های پدر... در پایان داستان همه به‌هم نگاه می‌کنیم، مستاصل و درمانده! نامه پزشکی قانونی را نشان می‌دهند. نمی‌دانم از میان سطور نوشته شده، دنبال چه باید باشم؟ به نوشته‌ها خوشبین باشم و دلم را خوش کنم به اینکه اتفاق ناگواری برای دختر نیفتاده و پرونده را همان‌جا ببندم یا قرمزی چشمان مادر و استیصال پدر دخترک را باور کنم؟ عکسی به یادگار از نامه پزشکی قانونی می‌گیرم! از من قول می‌گیرند چند روز بعد به دیارشان بروم؛ «قره‌محمد نزدیک زرینه‌رود نرسیده به پاسگاه توزلو. «تا شنبه صبح که به دیدارشان بروم، هزاران فکر و خیال از سرم می‌گذرد. تجسم لحظات سخت و وحشتناک» تجاوز» که برای یک کودک 9 ساله گذشته، اعصابم را به‌هم می‌ریزد.

دائماً قیافه دخترک، با آن چشمان کنجکاو از جلو چشمانم رژه می‌رود؛ خدایا تو به فریادمان برس!

«روستای قره‌محمد، اولین خانه دست چپ «نشانی است که اقوام دختر در تماس‌های پی‌درپی‌شان برای حضورم در منطقه یادآور می‌شوند. وقتی بیچ جاده‌ها را رد می‌کنم و به ورودی روستا می‌رسم، پدر دخترک کنار جاده ایستاده است. مغموم، دل‌شکسته و آشفته‌تر از روزی که دیدمش!»

وارد خانه‌ای می‌شوم که صفا و صمیمیت را می‌توان از آرامش حاکم بر فضای درونش حس کرد. احترام مرد و زن خانه به یکدیگر فضای صمیمی ایجاد کرده است. شرح ماجرا از زبان دایی دختر گفته می‌شود و من ساکت فقط گوش می‌دهم. هرچه بیشتر می‌گوید، عمق فاجعه بیشتر عیان می‌شود. از ظلم «نامعلمی» به‌نام «ی-ن» می‌گوید. از اینکه ندا مدت‌ها توسط این شخص تحت آزار و اذیت جسمی و روانی بوده، اما از ترس تهدیدها و آبروریزی‌های احتمالی لب به سخن نمی‌گشوده است. مادر سخنان برادر را قطع می‌کند و با صدایی حزن‌آلود می‌گوید: «ندا مدت‌ها بود که تمایلی به رفتن به مدرسه نداشت، هر روز صبح به بهانه‌ای از رفتن به مدرسه طفره می‌رفت و من او را با کتک روانه مدرسه می‌کردم. ای لعنت بر...»

گویا ماجرای این آزار و اذیت مدت‌ها بوده که از سوی نامعلم مدرسه 22 بهمن قره‌محمد به دخترک بی‌نوا وارد می‌شده است، اما در اواسط اسفند (با تاکید مادر بر روز پس از انتخابات) بغض ترک‌خورده ندا، نیت شوم «نامعلم» را افشا می‌کند. ماجرا از سوی ندا ابتدا به مادر و سپس به دایی گفته می‌شود و پدر نیز در تهران باخبر می‌شود. دایی دخترک بلافاصله ماجرا را به رئیس پاسگاه منطقه اطلاع می‌دهد و سپس قاضی زرینه‌رود در جریان قرار می‌گیرد و ندا به پزشکی قانونی فرستاده می‌شود. پس از استعلام پزشکی قانونی گویا ماجرا تایید شده و دستور بازداشت «ی-ن» صادر می‌شود. پرونده ابتدا به دادگستری خدابنده و سپس به زنجان ارسال می‌شود. دایی دخترک تمام ماجرا را شرح می‌دهد، اما در آخر، حرفی می‌زند که باعث تعجب است: «(ی-ن) به قید ضمانت آزاد شده و دوباره به روستا بازگشته. او جلوی خانه ما رژه می‌رود و ما را مسخره می‌کند. دیگر خسته شده‌ایم. ندا انگشت‌نمای اهالی منطقه شده است. نمی‌دانیم چه بکنیم. هر کجا می‌رویم حرف این ماجراست، اما کسی پاسخگو نیست... دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده. دست‌نوشته‌ای که ندا زیر آن را به‌عنوان دردنامه امضا کرده و شورای روستا و معتمدین محل نیز به گفته‌های او صحنه گذاشته‌اند را برمی‌دارم و با انبوهی سوال بازمی‌گردم.

با برخی از مدیران آموزش و پرورش موضوع را در میان می‌گذارم. برخی از ماجرا خبر ندارند! برخی بی‌تفاوت و برخی مسئولانه به‌دنبال شرح ماجرا و پاسخ مناسب برمی‌آیند. اطلاع داده می‌شود که حراست آموزش و پرورش پیگیری کرده و مشخص شده که فرد خاطی از کار معلق شده و در بازداشت است. ساعاتی بعد، اما از روستای قره‌محمد تماس می‌گیرند و می‌گویند که «ی-ن» در روستا پرسه می‌زند و خانواده را به مبارزه می‌طلبد!

موضوع به معاون سیاسی استاندار اطلاع داده می‌شود، وی با ابراز ناراحتی از مسئله پیش‌آمده، قول می‌دهد که در اسرع وقت رسیدگی کنند. به خانواده ندا قول داده‌ام که موضوع را پیگیری کنم. زنگ‌های پی‌درپی خانواده بیان می‌کند که فرد خاطی در روستا، آبروی آن‌ها را برده است. اصرار دارند که ماجرا رسانه‌ای شود تا شاید دردی از دردهای ندا درمان شود. در برزخ چاپ کردن یا نکردن این ماجرا هستم که گفته‌های مادر ندا مانند پتکی بر سرم می‌خورد: «تو رو خدا کمکمان کن. پدرش جیبش خالی و دستش از همه‌جا کوتاهه، امام حسین شفاعت را بکنند، کسی باید صدای ما را بشنود. «خودم را جای پدر ندا می‌گذارم. فرزند من هم امسال 9 ساله می‌شود. نمی‌دانم اگر این اتفاق برای او می‌افتاد چه اقدامی می‌کردم. شاید بهترین وکیل ایران را برای پیگیری پرونده‌اش به کار می‌گرفتم. شاید... و هزاران شایدهی که مانند برق و باد به سرعت از جلوی چشمانم می‌گذرد.

نمی‌دانم در این ماجرا «ی-ن» چه کرده و دادگاه چه مجازاتی برای او در نظر خواهد گرفت. نمی‌دانم آیا اصلاً مدرکی برای اثبات این مدعا وجود دارد یا نه، نمی‌دانم چرا «ی-ن» ابتدا دستگیر اما با قید وثیقه آزاد می‌شود. نمی‌دانم آیا صحبت خانواده ندا مبنی بر اینکه «نامعلم» خاطی با گذاشتن کلاه‌گیس در روستای دیگری مجدداً مشغول به کار شده است، صحت دارد یا نه، اما می‌دانم حرف‌های ندا درست است. غم نشسته در چشمان کودکانه‌اش دروغ نمی‌گوید. اصولاً کودکان دروغ نمی‌گویند. آن‌ها از ما آدم‌بزرگ‌ها دروغ، پنهان‌کاری و خیانت را می‌آموزند.

ندا کودکی است که می‌خواهد دکتر شود. توجهش به مجله‌های موجود در دفتر روزنامه بیانگر علاقه بی‌حد او به مطالعه است. ندا جزئی از جامعه ماست. سرنوشت او می‌تواند برای هر یک از کودکان ما رقم بخورد. ندا می‌توانست دختر یکی از مسئولانی باشد که پسرش را هر روز با ماشین دولتی به مدرسه می‌رساند تا مبادا گزندی از افراد جامعه به او برسد! ندا می‌توانست جای کودک من باشد که علاقه دارد درس بخواند و آتش‌نشان شود.

ندا می‌توانست جای تک‌تک بچه‌های ایران باشد. اما ندا اکنون تنهاست با ذهنی آشفته و سرخورده از آزار کسی که به امید آموختن نزدش شاگردی می‌کرد. ندا را دریابیم قبل از اینکه آرزوهایش به باد رود. ندا را دریابیم قبل از آنکه دختران روستای قره‌محمد و روستاهای اطراف از ترس بلایی که به‌سر ندا آمده است، قید تحصیل و پیشرفت را بزنند و عطای مدرسه را به لقایش ببخشند، ندا را دریابیم...

منبع: روزنامه مردم نو

